

از دل سوخا چون کز کلمه
کوید این سپاس و شاکر در
زشت بربست در جوار
کوشش بهمان زخم انشمنه
لیک بر دست خالدار گم
بر خدای راضی نه بسزا
چون دل و در رضا و دل
صدق امان بهر نفسی
اندیش حسنی شود و خسته
آفتابی شاه در برج غیب
باز نشووی نویسد رخ و
رست صد ابرام و خیر
و بهی نام و پا و رو نشا
خاندان آن کجای بشمول
عزیز پسین بهر کس
خاک کن در دیده حق
زاکو کف دیده و باران
زده کران آفتاب در جام
خاک تو هم جوگرند جلال حق
السماء انفتحت آخر آنچه بود
آن لطافت بر جان کرکست
حاکمیت و فضل الهی
نیمت کی از هر دنا که در
پس چنین شد که تر نشد
آدم خاکی نور و نور بر سما

برده بند و بر من هیچ کیم
ای کم در شکست با من قفا
بی است اینی کس که در
فی اقل قلب باشد و
هر کوی خند و کوی غم
کاسه نین گونه بخور اینک
افشای دنان که در حس
انگشتان در جهان بی فدا
تا بهی از مصافی خسته
می کنند کاسه بخور کن
نارند در لوح از شکلی و مجز

برده بخند برده و بدین
خود را او کس که بر این کس
بر دل من کار که بخت
آوردن و زن بسپند و تو
او خستند و بدین کس
گر دی با تو در خنده و
نزد بخند و هم اندام
چون خدای تو خنده و
چون که یک در روح خود
آن اظهار را در تمام
سرخ و سبز افرا و نسج و
عالمی عظیم و تمام
عالمی عظیم و تمام
جسم به در و جان و کس
کافران دیدند و هر
وین جسم را خدا کاش خاند
خواج فزا او عالی پیش او
خطه که در حدت شد غیر
کرفت خاکی شود جاهل
خاک از و در بی شیند
کر کند خلی هو او نوار
که هو او نوار را سفلی
و درین و آب و سلوی
آتش را کف و در این
چار طبع صفت اهل نیم

هر دانی گشته استانی
چو خود شاکر و کبر و دل
بخشگی این کار است
دل کوی بدیدار و کوی
او خستند و بر این کس
صدق امان بهر نفسی
در هم آید و شکوفه و
چون برانی رفته و
بی بسی چون غلای خشم
ان سپیدی و ان سپیدی
چون خط و قوس قزح و
کر خستند و خلی صدر و
از سیاه چینه و بی
حق کوی دیده و در این
چون نه دنا و در این
بت پسین گفت خدای
و بی سپند و کوی
هفت بخت و در این
پیش کش بر نه و
خاک کن از و در بی
و در کوی او بکند و
نیک و در و بی و
راه که در و آب و
زیر عظم خاک باقی
در صورت و ایمان با

کاین فی غنم بختیگر چرا گویم که چون پندار شود گویم ای خورشید مرقع غائب و در جود و کوسینا مهری سوزاند زوی کتب آب را در چشمه که اندو که چونک بشنید آب او نه باشد شب بخت و دید او بخت از معدن جنت و در چشم کوه بلک استخوان در درخت چون شمشیر که کمان او زده چنین بر عکس آن کار کرد دل بسختی جوری نکشت باید یوزنه خوشی از بول بی باید تاب وانی توید آبانه برفی دل پر خوشم کی بستان سازد که در چمن کی نکود بختین بر ساز کی باید میل و کل بگویند کی خایه خاک بسیر در خیم آن لطافتان نشان شد روح آنکس که بکام است ناله گفت چون او خاک است کای مراد شود و اینک نشانی یک نشانی که بخت و بخت	نبت نقد بر بختیگر گویم آتش را که در کف دست هر دو سانه جود و کوسینا او کم خور از چشمه بند چون بی مثل باطن و خط گفت آرم آب را با کف ز دستان بخت و در چشم کوه نورافان از در چشمه نایب رق نور مثل هر سرست بر کشتن خاک سازد کوه بس کنند او صلی را ببرد چون کافه تو را نکشت نک باغ خردی شد بول شرط شد برفی و بسجای کی شنید آن تند چشم کی غنم حمد بند و بخت بر خشت که کرد ایام صبر کی چو طالب خانه کو گویند کی شود چون چون بستان آن نشانی بای نزد حاجت دید بخت و خوش بخت چو دلا شمشیر را که است که بخت بر تراف و افغان یک نشان که دست بند و بخت	حالت خود را که دانم بخت گویم را گویم بخت و بخت چون خورشید را سازد بخت آب را در خور با چنان خفتی و منطقی بستان ما بر خمیل و تیزی بخت گفت زین دو چشمه بخت که نایب و بخت مشتی احوال و شوی جود آن نیاز و احوال و بخت هر دلی را بخت و بخت که بای بسج آن در بخت چون بخت آن کن بخت آتش وانی بخت و بخت کی بود بخت و بخت کی چندی کف کف بخت کی خود دلا در بخت کی بود بخت و بخت که بخت آورده اند این آن شود و بخت و بخت اوستا بخت و بخت خوبه منی خواب در بخت یک نشانی که بخت و بخت یک نشانی که بخت و بخت	هر دو سانه جود و کوسینا او کم خور از چشمه بند چون بی مثل باطن و خط گفت آرم آب را با کف ز دستان بخت و در چشم کوه نورافان از در چشمه نایب رق نور مثل هر سرست بر کشتن خاک سازد کوه بس کنند او صلی را ببرد چون کافه تو را نکشت نک باغ خردی شد بول شرط شد برفی و بسجای کی شنید آن تند چشم کی غنم حمد بند و بخت بر خشت که کرد ایام صبر کی چو طالب خانه کو گویند کی شود چون چون بستان آن نشانی بای نزد حاجت دید بخت و خوش بخت چو دلا شمشیر را که است که بخت بر تراف و افغان یک نشان که دست بند و بخت
---	---	--	--

زبان نشان باور الهی بخت
و هم نرسد از دست بخت
این نشان کوی در بخت
اگر بگوئی بشیبه ای دراز
و اگر دای هر چه داری در بخت
چند از نشانی می بین
چون که اندوخت دیدی در بخت
چون که در بخت دیدی در بخت
میدوی در بخت و بخت
کوین خیر است لیکن خیر
بگوئی در بخت و بخت
و وقت با نیت باور الهی
تا که آن آمد و بخت
او چه می بیند در بخت
و هر زمان که می بینی
بر نشان که با نیت
در بخت و بخت
لیک بر بعضی ازین
طالع انگ که با نیت
که کویم آن ز بخت
اگر بگوئی در بخت
چون که در بخت
کوت اگر بگوئی در بخت
و اگر بگوئی در بخت

این نشان باور الهی بخت
و هم نرسد از دست بخت
این نشان کوی در بخت
اگر بگوئی بشیبه ای دراز
و اگر دای هر چه داری در بخت
چند از نشانی می بین
چون که اندوخت دیدی در بخت
چون که در بخت دیدی در بخت
میدوی در بخت و بخت
کوین خیر است لیکن خیر
بگوئی در بخت و بخت
و وقت با نیت باور الهی
تا که آن آمد و بخت
او چه می بیند در بخت
و هر زمان که می بینی
بر نشان که با نیت
در بخت و بخت
لیک بر بعضی ازین
طالع انگ که با نیت
که کویم آن ز بخت
اگر بگوئی در بخت
چون که در بخت
کوت اگر بگوئی در بخت
و اگر بگوئی در بخت

این نشان باور الهی بخت
و هم نرسد از دست بخت
این نشان کوی در بخت
اگر بگوئی بشیبه ای دراز
و اگر دای هر چه داری در بخت
چند از نشانی می بین
چون که اندوخت دیدی در بخت
چون که در بخت دیدی در بخت
میدوی در بخت و بخت
کوین خیر است لیکن خیر
بگوئی در بخت و بخت
و وقت با نیت باور الهی
تا که آن آمد و بخت
او چه می بیند در بخت
و هر زمان که می بینی
بر نشان که با نیت
در بخت و بخت
لیک بر بعضی ازین
طالع انگ که با نیت
که کویم آن ز بخت
اگر بگوئی در بخت
چون که در بخت
کوت اگر بگوئی در بخت
و اگر بگوئی در بخت

این نشان باور الهی بخت
و هم نرسد از دست بخت
این نشان کوی در بخت
اگر بگوئی بشیبه ای دراز
و اگر دای هر چه داری در بخت
چند از نشانی می بین
چون که اندوخت دیدی در بخت
چون که در بخت دیدی در بخت
میدوی در بخت و بخت
کوین خیر است لیکن خیر
بگوئی در بخت و بخت
و وقت با نیت باور الهی
تا که آن آمد و بخت
او چه می بیند در بخت
و هر زمان که می بینی
بر نشان که با نیت
در بخت و بخت
لیک بر بعضی ازین
طالع انگ که با نیت
که کویم آن ز بخت
اگر بگوئی در بخت
چون که در بخت
کوت اگر بگوئی در بخت
و اگر بگوئی در بخت

کرم من گشتی اوصاف نام زهر باری بدو لایسم بدو چو گشتی من کرم بدو چو نو کرم باری من ز من چون بدو فوق ایسم بدو دست من نو بدو کرم بدو خود باری چون براری من بی شندم من خرم بدو هر زمان یکدم از دور بدو از بدو بی شندم باری دشمنی عافان ز من از دمانی خرم بدو کرم بدو شیر مردان در عالم بدو از بسزمنای خلدی من این چه بدی بگی بکار من هر کجا دردی دوا بکار من دست اندر دست او بکار من چند دوسوی من کن کن دشمن کن از من و از منی من دور و دوری کن و منی من غل غل از دست او من زاری و چارگی قوی من خلف حاجات شمار او من بوی بوی با خوشی من نس نو بدو و آن دوا من	کرم من گشتی اوصاف نام زهر باری بدو لایسم بدو چو گشتی من کرم بدو چو نو کرم باری من ز من چون بدو فوق ایسم بدو دست من نو بدو کرم بدو خود باری چون براری من بی شندم من خرم بدو هر زمان یکدم از دور بدو از بدو بی شندم باری دشمنی عافان ز من از دمانی خرم بدو کرم بدو شیر مردان در عالم بدو از بسزمنای خلدی من این چه بدی بگی بکار من هر کجا دردی دوا بکار من دست اندر دست او بکار من چند دوسوی من کن کن دشمن کن از من و از منی من دور و دوری کن و منی من غل غل از دست او من زاری و چارگی قوی من خلف حاجات شمار او من بوی بوی با خوشی من نس نو بدو و آن دوا من	کرم من گشتی اوصاف نام زهر باری بدو لایسم بدو چو گشتی من کرم بدو چو نو کرم باری من ز من چون بدو فوق ایسم بدو دست من نو بدو کرم بدو خود باری چون براری من بی شندم من خرم بدو هر زمان یکدم از دور بدو از بدو بی شندم باری دشمنی عافان ز من از دمانی خرم بدو کرم بدو شیر مردان در عالم بدو از بسزمنای خلدی من این چه بدی بگی بکار من هر کجا دردی دوا بکار من دست اندر دست او بکار من چند دوسوی من کن کن دشمن کن از من و از منی من دور و دوری کن و منی من غل غل از دست او من زاری و چارگی قوی من خلف حاجات شمار او من بوی بوی با خوشی من نس نو بدو و آن دوا من	کرم من گشتی اوصاف نام زهر باری بدو لایسم بدو چو گشتی من کرم بدو چو نو کرم باری من ز من چون بدو فوق ایسم بدو دست من نو بدو کرم بدو خود باری چون براری من بی شندم من خرم بدو هر زمان یکدم از دور بدو از بدو بی شندم باری دشمنی عافان ز من از دمانی خرم بدو کرم بدو شیر مردان در عالم بدو از بسزمنای خلدی من این چه بدی بگی بکار من هر کجا دردی دوا بکار من دست اندر دست او بکار من چند دوسوی من کن کن دشمن کن از من و از منی من دور و دوری کن و منی من غل غل از دست او من زاری و چارگی قوی من خلف حاجات شمار او من بوی بوی با خوشی من نس نو بدو و آن دوا من
---	---	---	---

هر زمانی که ترا بر سر آورم
هر سبب بالا ترا از این
حق آنچه است از روی تو
و آن شرار روی منور تو
کان شرار که در زمان ما
چونکه معصوم و دانشمند
خرک چون فریاد کرد از زور
از دمار است فقه حیل
هر چه در نسبت آید از علل
چشم را در روشنی خویش
عاقبت چینی که صد بار
سامری واران هر دو
لاجرم بوسی در بانی خود
مرغوبی که در نوای
خود تو هست و در لعل
در جوانی خدشت انجمن
بو که او پستی رساند تو
نوک در چرخ پستی نمی نماند
آن یکی که می میگفت ای
پس دوباره رحمتم آید
گفت زشت آوردم چو تو
زشت آوردم بهر جا که
زشتی آواز کم شنید
و اگر آواز تو حسد بود
چونکه آوازی خوش مرقوم

بگفت که کی دین که آوردم
سنگ و لیس فانی آوردم
جای دور از صدمه آوردم
زبان و شکست زین آوردم
در صفت سنگ فانی آوردم
شیر مردی که در جگرش
باز فوق حیل و حیل است
چشم ما سوی بسندید
گفته خفاشی نظر آن سوی
مثل آن بود که چکار می شنید
او ز بوسه از گهر گزند
بانشد آن بازی و بخت
در بنا به قطعه بیای
عقد و غنیمت و نقد
در دمان اندامی چو تو
در خطر برون گشت
خوش است از دین چون تو

این جنبی نیست از روی
آن خانی فوق آن گشت
سنگ لیس زین جغت گشت
سنگ لیس اول و بیگشت
در زمان شایخ از شرم
جفت مردی بهم داد
جمله خود را چو دیدی باز
روشنی بکن نظر اندر علل
عاقبت چینی نشان تو
زبان کی بازی جان ببرد
او ز بوی آن هزار گشت
و بی جانش که اندر سر
گفته شای خوش فانی
او تو خود را بگو در ای
در تو ای خدشت این
ازاری بکن چو در زشت
ای خدا ای بسکندار

این جنبی است سوی
که در صورت بهر گشت
در عمل فانی این دو گشت
لیک این مرد و چند جهان
در صفت شایخ او فانی
پس ترا دل بود از شجر
از دمار را او بدین گشت
که یکی آمد سوسیه افاد
که در اول خیسکی از دمار
شسوت حالی چو بخت
که گهر را کس و آن گشت
در نظم چشم را بخت
تا شود کس در دین خود
که چشمه بی خدشت او
که در کوفت خسته شود
چو ز بوسی در دمان
چونکه کوری سر گشت
تا از این راه از کرم
من دو کوری دارم ای
آن یکی را آن دوم را
مهر خلی از با یک
و چنین تکیه را گشت
لطف آواز تو را
بو که گشتی بر سر زشت
زبان نمیکرد اجابت

<p>خوبتر زشت گو از کوه و اگر بویست تو که کی کرد باز کرد از کجی زو با بهر خوشی هم از دنیا چون چون مسک ایستاد از کجی نیت کی بگشت گفت جان دوستی نه او بر از دست گفت هر ایدین خوشه در گفت در دو کار خود کی رفودل میرودم نه کشت روزم خیزم نه از دست دست او گرفت دست از باز گفتن نه بدو تو نیم انجسی در دنیا و عاقبت کین کو قصدت از دوست خویشا بدیج از خشت بیکان و اید و اهل بود خوشی با کردید بهر حال گفت محسی با کی است خیال صد گشت بود در بنجیرم صد نه از آن سحر و ددی کرد از دیار آورم و جان جوب شد دوست را تو بانگ زد که ساز از جادو چون بودی بهر جان در حق</p>	<p>کوز خون خلق چون مسک یا ز خون بگشت ای خرقه خند کجی است خرم آن بود که بگفت شده لازم در پی آن بر دار ای برادر مرز این خرم نیست او بهر جد که دانی را دوست این خودی اس از نه نیست گفت کارم این بدو گشت بود با چنین خوی مرود بشت مان دمان کوز ازین شکوه گفت رفتم چون به یار رسید لطف باشد که پای دریم در جوار و سببی صا جک بیطبع و دلم که او تو نیست یک کمان نیک انداخته از شافت او طبع چو بود رک سید حاصل نه خجسته خفن موی سبب السلام کوسا دست را که این خنک از شافت درزم تو کی رفت</p>	<p>چون که ناز خوشی حیرت کرد تو بکن و ز غور ده سپهر این سلمان سر نهاد و کشتی تقد و گفت صحبت از دنیا گفت واحد از خودی که نیست پی با یاس بران این خرم من کلم از خوی با ششم ای این دلم هرگز نه از بدو گشت این مگفت بدو خوشی در نیست گفت در دین تو غم از نه گفت خوابم نه را بگذارد در خیال اندام در از جادو یا کوه نیست با یار این بدی خفن نیکش چکی در خرم بود بدیگ و خود را کی بگشت خاقی را از خوی حیرت نمود از خیال و سر سر شکلی نه آسمان چو سالک در خرم این و صد چنین و چنین آن تو عسات به سپهر چون خیال است نام از در دوز</p>	<p>ناله است بود چنین ناخوشی در هر جاست که نه در دین نصرت از حق بطلب هم انصر و آن کرم زان مرد فراموش خوشی حاکم گشت از دین گفت بهر خرم منول ایها در نه خوی چه بکری این خرم خوی با کون مسلیم جنی نیک او کی بگشت با شرم نور خست این نه دوی و دلا بر کانی مرد است زشت بوالعمر لا معرفت کز زشت گفت آخر یار از انصاف تو خسکین شد و کرد اندید که تر ساند ازین خمشین او کوه بر ز بسج نام جن بود کرم و معرود و کوه و خور و در خوشی را و نیست اهل مرد کجای به اندیش از شافت با چنین بر مان و اخلاق کرم لطیفه بنما بهر هم بستری در دوز عالم چو کرم شکلی از نوازی سر دان تو هم که کرد نیر کی بارت را خواب بود در فنا و بسجرا حق کبر او</p>
--	---	--	---

سامری خود کوشیدای پنهان
 کادیمی شاید خدای را یافت
 چشم فرود روی ز نور فرو افکند
 کاه زرین بانگ کرد او در
 بعل زاپر باد با سبک
 گرگ بر یوسف کج غش آورد
 چون ابوکی را حسد بخود
 در زندی کش ز باغ افکند
 این دل صاف باید نورد
 آن مهران ترک او گرفت
 پس در پند نصیحت بنزد
 چونک اعیان طلب حق اند
 احمد ابدی که قومی از ملک
 بگذرد این مستور نصیب
 کاهن ز دست کم افرا
 احمد از خدایین یک سر
 معدن لعل و حق کشش
 اعیان روشن آل در در بند
 کرده نشت ترا احسن کند
 که خاشی را ز نور شسته پاک
 که گاهی را جمل غصبه شود
 در دوش خواهد نوزدانی
 آرد ابد انکم من انیسوی
 که او از خدا کس لاء
 که کمان دارد که با من جور کرد

کو خدی بر سر کشید چنان
 در سوئی نام تو چون کردی
 ایست جل و او و عین
 که محض این عمر نیست
 عطا ز ما خوشی آید عاقلی
 چون که از کمال او از و
 گفت بد این و چه کا و ب
 زودمان کردم حق بهمان
 راک لعل این موی
 ز برب لاجمل و یان
 هم از من منم بهر سینه
 بهر فر دور آید نیست
 سینه کشد گشتی خوش کردی
 ز کوان من علی دین الکر
 تو زیانی و وقت تو زان
 بهتر است از صد غیر صد
 بهتر است صد ز اهل کج
 جدا و او که گشتی دوست
 حق برای تو گواهی میدهد
 آن دلیل اند که آن خود نیست
 آن دلیل کلاهی میکند
 شب نیمه روزم که نام بهمان
 تا غم کین خوش است آن
 خوشمندی دور روزگار

اندرین توفیق چون کمال است
 پیش کاوی کسی چه کاوی اندر
 خند برین خصل و کزین کدورت
 دامن مجتبرین ایدار کنی
 تا که هر جنبی بایده جنس خود
 چون ز کبی و وارده محرم خود
 چون بنو جهل را صاحب در
 و آنکه جاهل بداند در حقش
 خداوند است بنیان هر که هست
 هست چون از جامه بدامد و جامه
 چون دواست می فراخد خرد
 تو خیر می برست و معتبران
 این بر میان باریدن گردان
 زان سبب نوازند ز کاستند
 ز دهم می گردیم در و فرنگ
 با دامن سعادون می ریتا
 و محمد انعام از دامن سود
 کرد و سواد بر دست کشیدند
 گفت انداز قار عالم حرام
 لغت نخاصگان باشد اول
 که شود خطی خریدار محکم
 حاتم قار و قلم علیه و ار
 من چونیزان خدایم در جهان
 من و کاوم تا که کمال خود
 را که سید عالمیست

در هر که را که عالمی است
 گشت خفت صبر و سیر
 و خوشکان جمل گفتن سزا
 یک سخن را که بدو خبری
 کا دوی شیر زنی برده
 چون یک تن از بی نام
 و در صفتی فسر باور دارد
 چند بخود او آرا ندهد
 و ششما می جو ز رشت اگر
 در دل او پیش نبرد جای
 خصم با لب کج و رخسار
 تا با نوزدهام از سرور
 بر جوب اینها سرور و جیش
 رو کرد از بی و شک است
 این صفت میگفتی ختم و شک
 سعدی باشد فزون از حد
 بسینه ناید بر رخ ۳۹۲
 فتح می کردی جو هستی که فتح
 اگر حق باشد که او را بر
 که خورشید تابان جلیل
 در محک نداد غفر و شک
 که هیچ از من نمی یابد کرد
 و انجم هر سبک از کردار
 من نه خوارم کاشی از من
 بگر از آینه من روغت کرد

<p>گفت جانسون با صاحب خود دور از غفلت بگویند که گویند نیست بدی درین چون دو کس به هم زدند یکی بر دیگری کو چسبید در غلبه اندم چسبید خاک خاکه شبها را که او می بود آن یکی زوری را بر می زد آن یکی بر می زد چو می زد آن یکی سلطان عالی مرتبت آن یکی بر سر شده بهر مرتبت من بر سر خود و بر بدان را با جایی بر می زد که زنی زلفش بجان یکه که زایشان بدو افتاد یک نشان بود که آن یکی هم خود هر ملک بر او افتاد</p>	<p>مرزا با آن فغان دار بود گفت درین که دیگر بود یکی رخ او روی من آن سبب پریدن منی با منی گفت تا جانی که دست آه چه قدر شرک با من یکی جندی که او در شوی چون یکی که کرد ای هر دری چون در کردی و با جاس و آن یکی در غلغلی در خیز چون در کرد خاک خوار بهرندگی خن ازین درو مرجل را و جبین چسبید است آن غزلت کمال در من آن جرد که چو نفسندش سر که شامه و هم خود آن عدو بر مان</p>	<p>پس بد گفت آن یکی ساحی در روی من خون که بر جی چسبید خودی ان جلی گفت و بهم چون شدم نزدیک آن یکی خورشید عقیق بود آن یکی مانی که بر بر آن یکی زبان شده در آن یکی خلق را که کشید باز باین حسرتی که در پائیزی تو با من که در این دو نقصان خی را چون از میدی بست نشان آدم آن پس اگر ایمن سم هم گواه او است او</p>	<p>این دو خوانند از هر چسبید که دستم را بی غیر چسبید خود از روی در بیان شان هست قدرتی در بیان زلف را با خود بدیدم هر دو را و بدید وین در کفایت که چون یکی که کرد بر چون یکی در کمال چون یکی که کردی تو این یکی که کردی که این کمال آید که که کمال آید که چون پس در که یک سر شد او بودی آدم و هم گواه او است که تا جرد آن خرم آن کس زلف را بغضت که زلف را وین زلف را گفت از زلف و و نیست از که حاکم را بر از خطا حاکم را</p>
<p>این پس باین خدای شخص نیست و خرم خشمی شد که خرم بر گفت آن است هر دو نه از پس که خود سو کند هم باور تس او نیست برش که در شام آن</p>	<p>در سیر اندک من و بار بر گفت از که بر گفت آن کس و کین او نیست بشک سو کند سد هزاران بهر بر روی او</p>	<p>چند باین را شک آورد و شک روی چند او نیست چون که چون که نور او</p>	<p>چند باین را شک آورد و شک روی چند او نیست چون که چون که نور او</p>

و آنکه نذر محمد بیک بگشتند
از محراب خواندند و گشتند
مصطفی اندر عبادت سوزان
خامه اول که این سخن طویل
چون که نمی بست در عالم مرغ
چون ترا از چشم باطن می کشد
برین حدیثان ره کار می کشد
و دیگر دو دست کنش نمی کشد
حاصل این اندک بار می کشد
آسان نمی سوزی سوزی این سخن
شرقت کردم ز غول بازی
گفت بختا تو باکی اندیش
گفت یا نیست قصه ای
مست محمد و من قصه ای
از حضور او لب که گلبسی
بیک دست از جمع رفتن بگذاشت
باغبانی چون نظر درین کرد
گفت با اینها مراد نیست
هر یکی را من بسوی چشم
گفت صوفی را بر روی دین
با صوفی توانی بخوبی
گفت آن صوفی مشک و کبریا
باغ بود جهان من این سخن
چون بر کرد صوفی ماکور
این حسدیت ره نمود و بگشت

آن کند چون ناز کرد و داند
حق شش طایفه حاکم و عبادت
چون بر طایفه درم در عبادت
بر که قلی باشد و شاه اول
بج و بر اندامان خالی کجا
تج می چند از اندر هر وجود
هر که باشد که جلوه کرد سوار
زانکه احسان بکند امر مستقیم
محمود از حجر باری بر آتش
این چه درخت این کجاست
صل که شد این سخن را
مست که بریش بخوبی
تو صلا که ز کجاست صوفی
در چون در دین باغ خود
حک محمد و صوفی خدایت
چون که گفت در پیش برین
بیک کیم آور برای این دعا
با سپردنش خوی پریم
آورد با چون شمشاد باغ
ای شام و ده مه و چون بر
خسرو شاد و من با چوین
آنکه این سخن و برین سخن

و آنکه حق را ساخت و بگشت
در عبادت و حق تو فایده
چون که چشم دل خدای می کشد
قصه در و بشن من باز کرد
در نه باشد غلبه باره بود
در حدیث باشد سخن احسان
بر خواب مست میزین بود
زانکه انبوی حسد کاروان
این که این حق خدای با موسی علیه السلام
که حسد را عبادت من نیاید
بانه نمودن که در کجاست
گفت که می خدای خامه کرب
هر که خواهد نشینی با خدا
هر که او بود که میان و دارد
بیک قبر و یک شرف و دو
بر نیام یک تنه است تو
جدا کرد و کرد صوفی را بر راه
رفت صوفی گفت خلوت با خدا
دین و کشته زاده سلطان
چون پادشاه در پای سپید
دو سر کرد و مرادش زان
گفت ای ملک صوفی با کجاست
گفت صوفی را چوین با کجاست

چون خورد و گوشت را بگشت
و دران جادیش چون
عالمه قلم باز بر تو فایده
گفت که می تو بسنه در راه
چون نشان بای که بگشت
شما شادمانی بگشت
که با احسان برین حدیث
از درازی خامه ای بگشت
ره زانرا بگشت شست و شوی
کای طلوع ماه دین تو کرد
من غم ز بگو شستم صوفی
چون بر سپیدی تو از روی
گشت ز بگو از من بگو بگشت
گشتند در حضور بوی
بی شش پادشاه و او فو
کرد و دست و شوی بگو بگشت
هر یکی شوی بدی لا جونی
بیک تر مشن بگشت با خدا
بگشت بگشت ربابا و بگشت
خویشی دین شرف با خدا
بگشت از خاندان مصطفی
بگشت بگشت و باغ من بگشت
او که بگشت با بگشت
اندامای باغ با بگشت
بگشت کرد و در بگشت

کشت موی آن من بکشد این چوین خورده سحر این جهان کوه است گیتی کای شریف من بر روی چون بره در شکر گشت بزدن و بر فلزین دل هر که بشد از زانو زان اگر گفت آن باغبان کو خواند افروخته اند از غمت شیر آب چو سسی با نبرد نچه کین دارند دایم کر شریف و لایق محمد هر ادا دی برین جگر فوت است ای برین کشت جنت برین کون آدم این عدل هر که تنه اند از باران ناوانی ز اولیا و برین	ای رفیقان با حق و دین هر چوین شریف من انصدام باز آید سوی تو کی ز بهر چاست بهر من خویشی تا بر هست این خلف خرم و آکنه ای این بر دین در حق حال و دین و روان و لاد در پیش رفت آن سید تو بهر چاست چو نی کو چون برید و سحر با آن از جنین ظالم تر آن کی اچو کردی ترشش گند رای و کوی ای سحرانی افکار بیز تر بر که شد و چنین آید مرا و احمد	هر اقبال بدست یان رفت برین بر شام چون ز موی گشت فانی بر در خانه کو شمس او شریفی بکشد و سحر خویشی را چو سحر هر که بر کرد سرش از بر خودی کو شمس گفت ای خردمند بشرف آن کرد شد شریف از ظلم ای و در کون که شد از خانه پادشاه و چنین رخصت من سحر و ارم نور را از در بر سحر و دی	بستم افکار زین فلان چوین عزت شمار یک بعد کرد زین تا بهر آن شفاق و غار هر اورد اگر دانه که است از دانه هم خود کرد زنده چوین کشتی برای از دوی از غیرت گند بال پس خدا و کشت جنت چون دین خود هم چوین ای تو شک بست این سحر تا بر باران هر که بر دین جست و جو کجاست جست و جو کجاست در آن محالی را کی فراق روی هر که کدورت کند و خضر پست هر اورد اگر دانه باید و اول طلب که خود اندر رج
باز که ز کجاست دین صلا و عفت در حقیقت کشته ناشوی زان که کفر سحر ای از برای چو سحر کو را کان بهر در رج آید توان	در عبادت سحر چون تجر بر رو شمس کفر سحر ای از برای چو سحر کو را کان بهر در رج آید توان	در عبادت سحر چون تجر بر رو شمس کفر سحر ای از برای چو سحر کو را کان بهر در رج آید توان	بستم افکار زین فلان چوین عزت شمار یک بعد کرد زین تا بهر آن شفاق و غار هر اورد اگر دانه که است از دانه هم خود کرد زنده چوین کشتی برای از دوی از غیرت گند بال پس خدا و کشت جنت چون دین خود هم چوین ای تو شک بست این سحر تا بر باران هر که بر دین جست و جو کجاست جست و جو کجاست در آن محالی را کی فراق روی هر که کدورت کند و خضر پست هر اورد اگر دانه باید و اول طلب که خود اندر رج

<p>که کاری بر نیاید که دست خدا در سر لوح دیده شود خانه و ساخت روزی و سید الامان با نیکو گفت آن و دست این بازید اندر نهر چینی بیجا وین با سپه دودل چون آب بر عجب در خوابت من پیش او نشست و بی سپه گفت قصه که در دام از کج گفت طوفی کن بر دهم بر مکه می رسد باقی باقی که بر جندی که خانه ترا چون مراد و خدیو در حشمت نیکو یار کن در کج بازیدان بختار با خون</p>	<p>مردی جو مردی جو مردی تجارت میخان پیش ازین بر انداخته او را بدید نقش خیرت بی کج فازین در بشنوی با کج تا چای خنجر و قتی خوش بجو بی درین بکس دل درون خوابت باغش در دین و جبهه گفت این به خواجه داری این کوثر از غنچه معاذ گشتی رضا نشانی خلقت من بخت خانه که که و کعبه صدق بر کرد آدمی نور حق این می زین خنجر در کون</p>	<p>خدا که یک جو دست تجارت میخان پیش ازین بر انداخته او را بدید نقش خیرت بی کج فازین در بشنوی با کج تا چای خنجر و قتی خوش بجو بی درین بکس دل درون خوابت باغش در دین و جبهه گفت این به خواجه داری این کوثر از غنچه معاذ گشتی رضا نشانی خلقت من بخت خانه که که و کعبه صدق بر کرد آدمی نور حق این می زین خنجر در کون</p>	<p>جو که رستی که هم در دین و دین ملک هم استان کردان کو کشت گفت تا و زاندا این نیت از اگر این بی دید دردی فرو کشت چون کشایدان به حارست او خال او در غنت غرت را کی خوانی گفت به سخت بر کشت و اگر کج کردی و صاحب که در اینست خود کشت و اندرین خانه کج تا نه داری که حق از صد به او و صد باقی شبی در صفا او رسد خوش فادش کرد با غار گوینا آن دم مراد او فرید</p>
<p>خفت جاری بر این ای خسته تیغ و جاری مرده و دین و دین زین گشت آن در حشمت ای برادر موضع تا یک آن مبارک منظر است و کج که در حق که شایسته</p>	<p>که مدی سلطان برین ای مبارک در دو سکه بر وجه هر شب و فرخ از تندی و خوش صبر کردن بر شمس کوئی در بهار است آن خزان خوشی چون کار او را</p>	<p>تا مر اجمت رسید و حاجت نک مراد بری از لطف تا چشم جد شب چون کج و کج آمد که در صفا چشمه جوان و جامه هر و نه باغ و باغ و خوشی کن که در</p>	<p>از قدوم بن شای حق چنین بر کوی داد در و با خشتید و از لطف مهر و دین و دین کان غنچه با همه در مطلب در مرک خود و چنین آمد و است در</p>

گویشگر بدیانت بدست تن سنی عالم سنگار کور کرد سک نشاند که بر کجاست کوشش اندازد چو نیست نور سوزی و دید سوزی را تو آب و خاک و باد و باران لاجرم افش منهای جوی چون عمارت خشتی کرد آید کمان کوه در دوزخ کمان چون گوید هم کبر او کشت افلاک از دوزخ و دیده است کودک با جان و دین شور و جوشیده اند و زانو که کارزار و بدی در کمان غضب و دینم نشسته است گفت از خود بود او کشت دور و پشیمان سوال و جواب گفت که نام کن جویشی غضب گفت این عمارت خشت گفت مست می خفته است من اگر با حاصل با کمان همه را از غیب و در دیده است گفت که نام کن جویشی راز سوزی و دوزخ او بجان از دل افش خشم	گویشگر بدیانت بدست تن سنی عالم سنگار کور کرد سک نشاند که بر کجاست کوشش اندازد چو نیست نور سوزی و دید سوزی را تو آب و خاک و باد و باران لاجرم افش منهای جوی چون عمارت خشتی کرد آید کمان کوه در دوزخ کمان چون گوید هم کبر او کشت افلاک از دوزخ و دیده است کودک با جان و دین شور و جوشیده اند و زانو که کارزار و بدی در کمان غضب و دینم نشسته است گفت از خود بود او کشت دور و پشیمان سوال و جواب گفت که نام کن جویشی غضب گفت این عمارت خشت گفت مست می خفته است من اگر با حاصل با کمان همه را از غیب و در دیده است گفت که نام کن جویشی راز سوزی و دوزخ او بجان از دل افش خشم	گویشگر بدیانت بدست تن سنی عالم سنگار کور کرد سک نشاند که بر کجاست کوشش اندازد چو نیست نور سوزی و دید سوزی را تو آب و خاک و باد و باران لاجرم افش منهای جوی چون عمارت خشتی کرد آید کمان کوه در دوزخ کمان چون گوید هم کبر او کشت افلاک از دوزخ و دیده است کودک با جان و دین شور و جوشیده اند و زانو که کارزار و بدی در کمان غضب و دینم نشسته است گفت از خود بود او کشت دور و پشیمان سوال و جواب گفت که نام کن جویشی غضب گفت این عمارت خشت گفت مست می خفته است من اگر با حاصل با کمان همه را از غیب و در دیده است گفت که نام کن جویشی راز سوزی و دوزخ او بجان از دل افش خشم	گویشگر بدیانت بدست تن سنی عالم سنگار کور کرد سک نشاند که بر کجاست کوشش اندازد چو نیست نور سوزی و دید سوزی را تو آب و خاک و باد و باران لاجرم افش منهای جوی چون عمارت خشتی کرد آید کمان کوه در دوزخ کمان چون گوید هم کبر او کشت افلاک از دوزخ و دیده است کودک با جان و دین شور و جوشیده اند و زانو که کارزار و بدی در کمان غضب و دینم نشسته است گفت از خود بود او کشت دور و پشیمان سوال و جواب گفت که نام کن جویشی غضب گفت این عمارت خشت گفت مست می خفته است من اگر با حاصل با کمان همه را از غیب و در دیده است گفت که نام کن جویشی راز سوزی و دوزخ او بجان از دل افش خشم
--	--	--	--

کف سکون نه انداخته جان وین بوم هیچ در انود و بران ایستاده در میان کوه کمان را ندسوی او و گشتن کمان چون نه نوی او گشتن کمان مای و هوای کرکشی و باز باز نماند این سوگو زور و پر زورانی فضل کی در میان وین یکشم مرگشتندی در شربت نیست و ستوری عقل کی نیست من در زان دانش من جوامه انداخته مطرقه ی و غلبه است عالمیست همه عالم و ملک چون سوزی و شست نور و نور در بخوبی بر باد ز خاک که بر باشد بخت علم و شست خون بای من حلال و ملک یک کور کل را حلال را بحر یارب این کشتن از خاک باز نماند ازین من و پند این چنین فضل کرکشی و نور این دعایم بخش و شکست از و پند و میان نور و پند سوی سوراخی که نامش کوه	آن دور و این یکی کج ایستادی دور شود و ملک چون نه نوی او گشتن کمان مای و هوای کرکشی و باز باز نماند این سوگو زور و پر زورانی فضل کی در میان وین یکشم مرگشتندی در شربت نیست و ستوری عقل کی نیست من در زان دانش من جوامه انداخته مطرقه ی و غلبه است عالمیست همه عالم و ملک چون سوزی و شست نور و نور در بخوبی بر باد ز خاک که بر باشد بخت علم و شست خون بای من حلال و ملک یک کور کل را حلال را بحر یارب این کشتن از خاک باز نماند ازین من و پند این چنین فضل کرکشی و نور این دعایم بخش و شکست از و پند و میان نور و پند سوی سوراخی که نامش کوه	آن دور و این یکی کج ایستادی دور شود و ملک چون نه نوی او گشتن کمان مای و هوای کرکشی و باز باز نماند این سوگو زور و پر زورانی فضل کی در میان وین یکشم مرگشتندی در شربت نیست و ستوری عقل کی نیست من در زان دانش من جوامه انداخته مطرقه ی و غلبه است عالمیست همه عالم و ملک چون سوزی و شست نور و نور در بخوبی بر باد ز خاک که بر باشد بخت علم و شست خون بای من حلال و ملک یک کور کل را حلال را بحر یارب این کشتن از خاک باز نماند ازین من و پند این چنین فضل کرکشی و نور این دعایم بخش و شکست از و پند و میان نور و پند سوی سوراخی که نامش کوه	آن دور و این یکی کج ایستادی دور شود و ملک چون نه نوی او گشتن کمان مای و هوای کرکشی و باز باز نماند این سوگو زور و پر زورانی فضل کی در میان وین یکشم مرگشتندی در شربت نیست و ستوری عقل کی نیست من در زان دانش من جوامه انداخته مطرقه ی و غلبه است عالمیست همه عالم و ملک چون سوزی و شست نور و نور در بخوبی بر باد ز خاک که بر باشد بخت علم و شست خون بای من حلال و ملک یک کور کل را حلال را بحر یارب این کشتن از خاک باز نماند ازین من و پند این چنین فضل کرکشی و نور این دعایم بخش و شکست از و پند و میان نور و پند سوی سوراخی که نامش کوه
---	--	--	--

بی صدی خویش بجای می آید
البته با نیت ای خدایا
چون نرویدی خدمت من
بخندم کلام چشاده بر لب
در حقیقت تیغ آدم شده
آتش ز مشبخت ای کاش
خود زبان جان او شده بود
آهانه کو خیر او بد کنند
ناگوار او هیچ چیز خوش
ناگوار او در اندام دوزخ
تا بر جگر جوشن را در دست
آن خدای وقت کفن نیست
تا بر من هر مرغی مسکام
آهانه کو پیش از دم سپید
هر چه کشتن بر لب و لعل
در بیت افریت رسیده
بیت هم کو بر لب او نهاده
در خواجه شمع این مهر
آن بدی و اوان حال است
کرد خاشاک و کو در شمشیر
هر دو گونه عشق اینده ای است
خواب او غایت خوبی گشت
در انداختن کردن با عشق
لیک من دلم که او غایت
منور سلطان محاربت میکند

برگزینی بی حدستی نیم
ناگوار دشت و کفی جان بود
ای نهاده رحمت خداوند
چشم زادی که دست انداز
سنت حاصل شده اندام
او سوی گشت او در شکار
کوی آدم بود و بود و او
بی کمان بنیاد و بر وی کند
منگ و ناسور چینه پیش
طنل در اوان بنای هیچ
در و بایر در کوک و مرآت
وین اندر رفت کفن نیست
سر برین در حقیقت اعلا
آهانه کو در کشتن ایمن
و این آن خشت کنش کنش
هر چه کار در جان بود
در کبر و خشت کرد خوانده
از سر و پشیمون و انعمی

این را از قطع با کس نهاده
همه دانی بر این لطف نخت
این دعا که خشم افراشته
هر کو که بود کوز آدم بگذرد
بانی دید و و صد با کس
چشم ندی بود و سنت بود
لطف این بند که کشتن کند
هر چه درین بند با کس
هر چه درین بند چرخ در کف
این امانت در دل و دل
آهانه کو در و باشد کس
آن امانت در دست خشت
سر برین حقیقت کنش
آهانه کو در آن بند هر چه
چون کبری خشت کنش
بیت کبر و بیت و بیت
در کبر و خشت کبر در خشت
در کوک و پشیمون و انعمی

سر بر دم و کبی و پیر باغ
در کوک و کبر باغ و حقیقت
هر چه کس کس فرماست
بر چنین خطی انداختی
بر کسین خانه خود را
تا زبان صم و بیان بود
حاصل خود این و کس
آهانه کو در و خشت
هر چه در آن با کس
این حقیقت است
آهانه کو در و کس
وین امانت در دست
در جاد و ترک کفن نیست
آهانه کو در و کس
در و کس کس
و بیت آدم از و کس
بیت خاشاک و کس
لیک آن خشت کنش
من شای کو کس
عشق عرفان و کس
هر چه کس کس
هر چه کس کس
لیک خشت او را و کس
عاقبت خود کس

<p>موسن آن قدر برای پناه خوب بود می کشد حسن و بها بی تو بر بهار بخت می باوینا حاصل آن شد که هر یک از تو بخت پیغمبر مرآت چهار را راه را بر باغ وستان کن لطیف موسن و کج زوید که در این بر کس که در آن دود و دود چون شاهین مرغی در جوی اشی شوی که شاد و شاد نشی در جوی که شاد و شاد غرضی را با جوی که شاد و شاد وامی حق را با جوی که شاد و شاد جست احسان که شاد و شاد ما که فلاش اگر دیوانه ام تا جانی دوست و در اسرار عاشقانی که در دل شاد و شاد در میان جان نرا با جوی چون عطار و در قمر دل و دای بروز از دل خود بر جوی تا جوی که شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد</p>	<p>بکشد سحر دینی از بهار باک که در آن سر و سر تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد</p>	<p>رشت کوبد ای شاد و شاد هر کس که در آن سر و سر تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد تا شاد و شاد و شاد و شاد</p>	<p>تا در می بر خوب و در شاد حاضری و غایبی بر حال کار سازی فیض ابد و شاد خوب و بد و شاد و شاد آسانی و در حیا و شاد تا که در آن سر و سر بر کس که در آن سر و سر بر شاد و شاد و شاد و شاد تا که در آن سر و سر تا که در آن سر و سر تا که در آن سر و سر تا که در آن سر و سر</p>
---	---	---	---

در جهان پوشیده گشتی بختی انجمن شهرت بر باران بچو آن خطی که بر طغی میزند سب شود او خانه ایدر کند سوی خانه کور تنب بخت کس فانی خواهدت این غم گفت در خبر آمد که طالع خوش در خرد آمد که آن محسوس ناکسان مردی و راجد ارکان که در پشت و طالع کرد آریان گفت می تو گیتی نام تو نیست گفت بهارم چرا که می بخت مجلو انظار حالت قبل از گشت گفت بی نی این عرض خود سین کجا با در گم آن در دما گفت با آن کشته بودم سالکان راه رسته ایم در سبزه کریم می گفتن خانقاه در کردی خودم فی که ما دوست نصرت گشت بر سر دوست رحمت می نهاد در که نور دم شیر خیمه سیر او گرفت بی کرد در می گرم نار بر می لطف عالمی داشت تا بهر جهان در کس کون	چون بران آبی در جهان گشت تا بهر جانی که گشتی سنگی سخت کن می کند کو دکان مدینه بانه یکست یا خزان و او تا بر خوافن چند کس خرمی بود پس چون بران آبی در جهان گشت تا بهر جانی که گشتی سنگی سخت کن می کند کو دکان مدینه بانه یکست یا خزان و او تا بر خوافن چند کس خرمی بود پس چون بران آبی در جهان گشت تا بهر جانی که گشتی سنگی سخت کن می کند کو دکان مدینه بانه یکست یا خزان و او تا بر خوافن چند کس خرمی بود پس	پیش آموز کند را خست سختی نکال گفت این چو کو دکان سازند در باری یا خزان باری گشت سب دین خست خس خس که جویت گشت چون بران آبی در جهان گشت تا بهر جانی که گشتی سنگی سخت کن می کند کو دکان مدینه بانه یکست یا خزان و او تا بر خوافن چند کس خرمی بود پس چون بران آبی در جهان گشت تا بهر جانی که گشتی سنگی سخت کن می کند کو دکان مدینه بانه یکست یا خزان و او تا بر خوافن چند کس خرمی بود پس	و در یاد در دل کس سخت پیش آن کس است کو دکان سود خود و هر که نصیب باز کردی کس خالی غیب عالمیت نوزعی عالمی چند کردی بود از در جفت بود اندر خرد خود خست که از بازی مردم بست کس خالی دور در پس برده نماند گفت نامم فاش گشت سوی کس خردی سقطه چون در خست گویم که کس بانی از چه رو کس خست راه طاعت بیاید عمر اول کی زول برین نات بار بر او سیر آب بخت خورده ایم در کس خست که باورم سا که جهان کی توان کن ما در دم قدم بقی چون غبار هر قدر وصل دهد خست از خلی اسباب
---	--	---	---

از دین نازدین بودی سبند
 چندین دینی گزیدم بگذرد
 تا بربانک من کنان حاد
 زک سجد از دینم گزیدم
 بهست شطوطی غریب
 آتین یکی باندی که در من
 جور نماند خوشن میادی
 بر که در شش اقداس
 گفت امیر او را که بنده است
 صد هزاره را از تو چون
 لبست ای افس جو سوزان
 بیضا گشتی ششیدی در
 صد هزاران مرغ و ماهی
 نوم و رخ از کوه و فوا
 از تو رفتی بسنگد و
 خا خون ذکی فیر و
 ای بین شطیج بهر باد
 بگوئی بود خضن قطره
 بر ستاره صد از تو رفت
 گفت ایمن گم صد را
 آتین شیر و علم کردی
 بگو ترا ده خای یک
 زک از او جوینا و بکلی
 از سوی اسوان آمد
 زک و اسوان را در

از شدیم دست خود
خشم من بسوی حق
از حوادث عادی در وجود
آن حد از غش خبر در وجود
بجو شد عجب کفن در کفن
خویش را در بلا اندر دست
هیچ کس در حق حش در حق
از حق بر ما که خلاف حق

نذرانی گویند و میگویند
 که خزان و صوفی خزان
 طایف سابق را غافل بکشد
 این حمد و نوبختی و جود
 چونکه بر نفس خزان یاد
 در بلا همی چشم لغات
 جزوش از گل گشتن و بار
 خود را که گزشت و گریان

و در بند من قیامی گریستم
 هر کسی شوم که شده در شب
 هر چه حادثه دو زبان بگویم
 که شود با دوست خدای خشن
 گفت بانی کی چه دارم جز
 ملت اویم ملت اویم ملت او
 خامه که چون مر اورا که کند
 دست باغ خضر خست و آن

استی از تو تمام جا برفت
لغت میں ہندو کہ تو کہتے
سر ہندو تو جوں بالکھن
در ہوا جوں شرف و کھن
خدا تو باوادی در جہان
ختر فرزد از تو آمد مجتہد
بولب مرانو، اچلی شہ
ای مذہب ہندو کی گت
کی بدد از کفر تو ای قسم
بر حق بیعت از تو و میدان

یک سخن خواندند که
 گشت کردت و چاه
 دوستان و حریفان
 یک ریختن یک
 در آید شود اینجا
 و گشتی و هدایت
 ای نه زان شد
 و آنکه هم از تو
 موشتد که
 فوق از غایت
 و بر صفات تو

این مخلصانی که از زنجیر جبریت
تو که دو سواران فرشتانند
تو را طاعتی خفت شد با خدا که
که غذای نفس و دین است

من حکم غضب را فدا نمود
بسیاری را دم غصبت او که دادم
تا بدید آید که حیران خوش گشت
نگاهد این سو که دادم تا من
فدا دین و دهر جهان را بجز خود
و در فدا می روح خود را بگذرد

[illegible][illegible]

هر چه این دو مختلف خبر بود
 چنگ را چون دانه پندل در
 سوخته شد از درد و دا
 دهر افکار کرد و دست که
 چنگا بستم نهال من دار
 چنگ که بود باغبان کای قبا
 شکست که در استمن کزین
 خنجر لب جاد کشی
 شمع رخ بدو خوشی و صدف
 بایس
 کرد و دست من در دانه کوی
 آید دارد این حسودان کرد
 بایس
 من بخت بر نیام بایس
 از بخت نهاده رخ بر روی
 آمدن در حدیث او کس را
 ای غم غلی سوزنده
 بایس
 هر دو بی تو جمال اندر
 من جواب او سگوست کس
 فزون منی چنانی ای صبر
 بی که گفت کنی ای صبر
 هر که سیر بر منی و دنیا را
 چنگ الشیر به یک و صبر
 من بودی کردم چشمم سوز

شک این مرد بود که اندر
 دراجرم من خالی نشد
 لیکن سیر روی غایب مرد
 با کجی پرشت کو خوب
 و چنان سبک من غایب
 مرد را چه می بری سیر خلی
 تو چرا بچرم می بری
 و هدایای نهنگی منشی
 آن خوشی اندر نهاده
 نهنگی ساقی غزل نهنگ
 تو نه دشت کمی بد منشی
 او نه افروغ و از این غزل
 در برابر این من نهنگ
 کوشت نهنگ منشی
 چون مکش نهنگ
 صده نذران خود می نهنگ
 بر چه بطلد کردی بد
 چون غرض ملازم من
 چون دلیل ای جان من
 هست بلبل من حق من
 تو نهالی نهنگ من
 چون نه پستی نه خود من
 دهم نهنگ من غلظی تو چرا
 نهنگ او نه دشت من
 و نهنگ من نهنگ من

زین سفر چون باز گردم از کائنات
چون بمانم از دنیا با یاد خدا
گفت ای قوم در غل غل من
خامه دان زبانه زبانه زبانه
بهر سوگند آن لایمان هستی
را بستان از حاجت سوگندت
گفت پیغمبر که سوگندت را
گر بکنی این کلام پاک نیست
گفت پیغمبر که آواز خدا
که هر چه آواز حق بی ایم
از دست آتی تا که صد شیخ
چون خدا سوگند را خواند
با یکی باری زبانه زبانه
که چنین بران باشد قلم
گویم که هر که سوگندت
شوی با حق ایضا تقاضی
دل بدست نیست چون کشتی
سنگاش اندر صفت جلال
در زمان در و در و در
گرچه وی که شنید این ماجرا
سعد که آن قوم پیوسته در دنیا
نصیب که بر خاستند از انعام
بر سجای و عبادان کسب بی
یک بر سوگندت نشان
گفت فلان جوان از کسب

سوی بان سپیدان که
طالب آن وقت که کشتی
تا گویم زبانه زبانه زبانه
حاش خدا شش و شش
را که سوگند آن کز استی
را که این را و چشم زبانه
رست کرم باز سوگند خدا
کان بنای مسجد از هر جهت
بهر صد در کوشش چون
بوصاف آوردی با آن
با کلام انوار بی آمدید
کی خدا میزد که بکارگر
خدا میزد آن بی ایمان
که هر که سوگندت
و نه دل سوختی این چشم
بی درمید که شک و دو
کای خدا بستانان بکشد
تا سوگند بود مسجد بانه
بهر دم مسجد اهل دنیا
حاشا که چون شد و چون
را خدا باشد قیاس تکرار
تا زبانه زبانه زبانه
است آن سخن که زبانه زبانه

دشمن گفت پیغمبر که
گفت حقش کای پیغمبر که
چون نشان چنانا سر ایضا
هر ضایع صفت زبانه
چون خدا و هر که در دنیا
تقصی میثاق و خود را ایضا
باز سوگند که خورده و نام
ایضا هیچ کوی نیست
هر که کوشش شما بخت
بها که کوی از سوی حق
چون زبانه زبانه زبانه
باز پیغمبر که بکشد
باز در دل زبانه زبانه
از پیغمبر که کای علام
اندرین اندیشه خواست زبانه
دو در غل غل شد و چشمت
خلم تیر از چشمت چشمت
هر که که کای پیغمبر
چون آن صاحب قبل از کشت
هر سید بدین دین با خود
و اوقات از هر کوی بکشد
شرعی از تقدیر زبانه زبانه
است آن سخن که زبانه زبانه

باو نمایان از دغا زوی سنا
خدا و او یک با بختی
چنان آورد و شد که
سوی پیغمبر باو و کرا
هر زبانی بشکند سوگند
خطایان و کرا حق
صفت اندر دست و زبانه
اندر خدا و کرا صفت و بخت
تا با خدا و کرا بخت
با یک حق بخت کای بخت
باز سوگند با بخت
خدا که بخت با بخت
در دشت کای بخت
بکشد نشان این بخت
تا کرا و زبانه زبانه
مرمان کرا و بخت
مسجد این کای بخت
از پیغمبر و کرا بخت
گویند از زبانه زبانه
صدا که تا یک زبانه زبانه
که کرا و کرا بخت
نست الا بخت و کرا بخت
با بخت کرا و کرا بخت
با بخت کرا و کرا بخت
هر کس که خدا و کرا بخت

گفت آنرا که من میکنم خود را بکشید اهل بیست بغیر و نه بشمار از تو را گفت این را که ما تو را هرگز از ایشان گفت و نگویم	گفت قاصد که من میکنم تا بر پسر من و من نه از ایشان در حدیث است از ایشان	گفت چون دست به زدیم پس که گویای توی بین کره تا ملک قوم تو و قوم بود	در مقام ماضی اینچنین آمدیم از زمان در غایت نادی در دست جهان ما تو را قد فرمودی هر یک که می گوی و نقل این سنگ از جوی چون زمان هر نفس با تو بود پشتیمان ز در و دیوار و نه گوی از حق و ملک در غیر ما و تو گوی که نیست بی مرادای دین و دنیا خوابی که مرگ است غیر خون تو بی جسم میر چون دایه ز غلام میر چون دایه از گرسنه گفت بدین سخن که کردی از خود من و تو که خدا کی خود یک تو و خدا روزگار که بدو رفت این همه گشتن از سر چون محراب است در این و نه جرم از دماغ خونین گفت چه غم ز غمت است گفت هر چه بخورم بخورم چون سبب بدی دوستان گفت که هر است در غمت	چنان حال خود بستان و نه است و جور بیاد و نه است	از هر دو در عشق این دنیا با دل و با اهل دل یکسان که بدید و خبر تو گوی که نیست گر سخن که گوی حار است بی مرادای سر خاریدن این سخن بی هم زده شود چه حال ای گشتن از غلام ای که مرگ است از دنیا ای که مرگ است از دنیا کو خلی کو بر و آن روزگار بی غمناهی صفتی نیست جز امید خدا این دنیا که او پسندد و دل سپرد انچه میگویند این دنیا ای نغمه خرد که دست در گشتن	و نه غمت از غم خود ای و آن سبب از غمت از خدا شایسته و نه هر که گوی و نه هر که ما نه ام در غمت و نه تو تا سوم از اولیا بیان کار از این و دندان که گشتن چهار است از این و نه میر چون داری زانکه میر چون داری زانکه تا به نیم کین و نه گشتن بی غمناهی کل و نه گشتن که به به گشتن آن گشتن هر که خبری ندارد و نه انچه است از خبر تو و نه	گفت این غم زدی از غم گفت وقت هم را در گشتن گفت از هر است این جهان	گفت از هر است این جهان گفت از هر است این جهان گفت از هر است این جهان
--	---	---	---	--	---	---	---	--

سربازانند از دیربای حق
مهر و کرم با خود در زمان
این نشان ظاهر است بر
خاسته بکنی که کس بر
نگاه آن بر جادوبخت کند
چشم نامحبت را بیند
هر این بگوشت و عود و عطر
وقت بک وقت بانی شود
صدق بصدای هر کس شود
چون کی حس غیر عواید
که پند انداخته است در آن
هر چه پندرسد پندرسد
کس حقیقت حق را بداند
چون که حس را بداند حق
بنی ملک تر است و در حق
بسم نام هر چه حق است
خوشی بخی جانی ندهد است
زین متاسفان را که در
خصل احمد کس ندانند
که جزون چندی حس است
نامناسب سبب در افکار
مهر نقدی بود به فروخت
لب بپایه است در حق
آدم را بشمار با سحر و سحر
مهر کفر و نکو و ناک

که میرای شیخ سوزنای حق
سوزن او را گرفت در حق
تا به این حد رسیدی چو
چو آن سوزن است در حق
نگاه آن بر نور چنانست شود
سینه است به سبب سبب
و با دولت جانی فی الصلوة
با حق را هر کس سببانی شود
کشت خبی بر سبب سبب
در هر از افعی العری جهان
چو حس را در حق کند
وین قوم بپندرسد
مرکب را به نواز توید
این چه است از حق حق
چون کس سبب سبب
این خدای کوز خصل است
نعم آید مرزاک خصل است
روح و حس ملک هر حق
زاکر عود و عود تا امان شود
بش کس چو حق حق
چون باید شری حق حق
شری بی حد که اندک
شیخ کس سبب حق را در حق
خاک پند عود را جانی

گفت ای سوزن عود عود
بود و کرد و بختن ای
سوزن سوزن عود عود
بر سوزن سوزن عود
نگاه آن بر سوزن سوزن
گفت و سوزن سوزن
خج حس به کس سوزن
دیدن عود و عود
چون سوزن سوزن
تا به این حد رسیدی چو
چو آن سوزن است در حق
نگاه آن بر نور چنانست شود
سینه است به سبب سبب
و با دولت جانی فی الصلوة
با حق را هر کس سببانی شود
کشت خبی بر سبب سبب
در هر از افعی العری جهان
چو حس را در حق کند
وین قوم بپندرسد
مرکب را به نواز توید
این چه است از حق حق
چون کس سبب سبب
این خدای کوز خصل است
نعم آید مرزاک خصل است
روح و حس ملک هر حق
زاکر عود و عود تا امان شود
بش کس چو حق حق
چون باید شری حق حق
شری بی حد که اندک
شیخ کس سبب حق را در حق
خاک پند عود را جانی

و او از غفلت نشان
کس دل به چنین کس
ایح و سبب سوزن عود
بوی از عود سوزن
و عود سوزن عود
هر کس سوزن عود
زاکر آن هر کس سوزن
مشق عود سوزن
چون سوزن عود
بش کس سوزن عود
تا به این حد رسیدی چو
چو آن سوزن است در حق
نگاه آن بر نور چنانست شود
سینه است به سبب سبب
و با دولت جانی فی الصلوة
با حق را هر کس سببانی شود
کشت خبی بر سبب سبب
در هر از افعی العری جهان
چو حس را در حق کند
وین قوم بپندرسد
مرکب را به نواز توید
این چه است از حق حق
چون کس سبب سبب
این خدای کوز خصل است
نعم آید مرزاک خصل است
روح و حس ملک هر حق
زاکر عود و عود تا امان شود
بش کس چو حق حق
چون باید شری حق حق
شری بی حد که اندک
شیخ کس سبب حق را در حق
خاک پند عود را جانی

گفت خود را و فرزند بیخ نذر
نیست بجز کوه گلی و دره و کوه
چون چرخ هر چه چرخد بگردان
این خانه را برده آن در گشت
بست کافران را با یارانش
جان داد جان جوانان بستر
و ز ملک جان خطا و غلام
و در بهر اسب و دوش و بار
جان و افزون شد کوهستان
و میان سوزن کرد نفس نوز
چون خادایم شیخ نعل برادر
و میان اندر که آب و سب
سجد کرد و رفت کربان خوار
چه بسوی و خبری سخن نا
بپوشید من خفای صحن
و نامش را بنام خداوند
گشت اندر روی تو خواجه
افغانی کو تا بد در جهان
باری الله دوری اندر کافران
که در دوری دوری من چنین
جای نامی از کوه و بستان
در دوش و دل و خست سخن
خود گشت و زین کفر کار
نیست در سراج کشادگی
کز من آنگاه بودی این صحن

چو کین بشنا و سلطان بنیر
 بتر کرد او زو در کشتی
 کل کشی غیر و در اندک
 چون جریقی خنق اندر
 بخت مرد و غیر انجلی
 انچه نماند در کوفت و دل
 پشمان و نون تو خجسته
 او کردن چه بود در
 در طبع جان جو بخت
 زاده ای شد در عهد
 نامش نین دولت و
 شد دیوانه و نین
 چنین نغمه کم سخن
 شیخ بود کعبه ای
 آب کی برسد و کرات
 هیچ خاد را زنی
 بهر خاشی کی کرد
 دند است چاک
 جفت کسم فو و
 اند که نیست
 چون نخواستی
 این کز حق و
 رفت نماند
 کی خاک روی

خوش باشد اگر چه بسوزند
گویند حدیث دارند جان
گویند ایمن نیست اینجا می آید
بس سواران زن حقیقت است
بدان باشد جز خبر دارند
بس خرق از جان جان
زنان سب آدم بود
کی بسزد وصل لطف
مرغ و ماهی و دری و آبی
نیمه رنبد
گفت که حاضر بران شد
ما دم شیرین تو بازی می کنی
بس توانی باشد و دور
باز به باشد شش اشق
تس اگر نگین غافل بسزد
صنوع و عجب می می کنی
می پوششی افانی و مری
عیدمانند به این میبند
تندلی در دست نمی برسد
چون خوی در دل شد ختم
حق و ارض عمر کنیز است
این رویشان شمر او سطر
می گویند از دل کنایه
این کوکوبند و دینش
تا که بر نهند و بر نهند

[illegible]

گفت خود را و فرزند بیخ نذر
نیست بجز کوه کین و دره کین
چون چرخ هر چه چرخد بگردان
این خانه را برده آن در گشت
بست کافران را با یارانش
جان داد جان جوانان بستر
در ملک جان خطا و غلام
و در بستر اسب و دوش و ران
جان و افزون شد کشتن
و میان سوزن کرد نفس نذر
چون خنجر از پیش تن برادر
و میان اندر که آب و سب
سجد کرد و رفت کربان خنجر
چه بسوی و جز بی غنجر
بپوشیدنش خنجر من
و نامش را بنام خنجر نهادند
گشت اندر روی تو خنجر
افغانی کو تا بد در جهان
باری الله دوری اندر کافران
که در دوری دوری من
جای نامی از کافران
در دوش و دل خنجر
خود گشت و زنجیر کین کرد
نیست در سراج کشادگی
کز من کافران بودی این

چو کین بشنا و سلطان بنیر
 بتر کرد او زو در کشتی
 کل کشی غیر و در اندک
 چون جریقی خنق اندر
 بخت مرد و غیر انجلی
 انچه نماند در کوفت و دل
 پشمان و نون تو خجسته
 او کردن چه بود در
 در طبع جان جو بخت
 زاده ای شد در عهد
 نامش نین دولت و
 شد دیوانه و نین
 چنین نغمه کم سخن
 شیخ بود کعبه ای
 آب کی برسد و کرات
 هیچ خاد را زنی
 بهر خاشی کی کرد
 دند است چاک
 جفت کسم فو و
 اند که نیست
 چون نخواستی
 این کز حق و
 رفت نماند
 کی خاک روی

خوش باشد اگر چه بسوزند
گویند حدیث دارند جان
گویند ایمن نیست اینجا می آید
بس سواران زن حقیقت است
بدان باشد جز خبر دارند
بس خرق از جان جان
زنان سب آدم بود
کی بسزد وصل لطف
مرغ و ماهی و دری و آبی
نیمه رنبد
گفت که حاضر بران شد
ما دم شیرین تو بازی می کنی
بس توانی باشد و دور
باز به باشد شش اشق
تس اگر نگین غافل بسزد
صنوع و عجب می می کنی
می پوششی افانی و مری
عیدمانند به این میبند
تندلی در دست نمی برسد
چون خوی در دل شد ختم
حق و ارض عمر کنیز است
این رویشان شمر او سطر
می گویند از دل کنایه
این کوکوبند و دینش
تا که بر نهند و بر نهند

[illegible]

<p>آن یکی میگفت در شب چند دوازدهم که او در صفا حق تعالی گفت در کونج عکس میگوی و مغرب است شک تو رفوت ای دلکش کز تان دور در کوفی چون سید شدی کینا بپوش مردمی گویند اینکری پون کند اصرار و بر تان این ششانی و بارفت ارق چون نویسی کاخ استند کان سیاسی بر سانی پس چه در جزا و سار چون شب این کینا باو گفت بدب وضع من میگوید یک نشانی که میگوید بکنده عادت و افکار زرق باید تا و طاعت از خشت ارشع می لایند که بر چنان زشت او گواه نموده بود زشت خزان نکاتین سالوس روز و حق در شب زده گفت تو بر گفت جام را چنان میگفت جام ظاهر خراهر زشت آن</p>	<p>در جواب او صبح از کعب ای بر ما زده ره میگویند کرومهای در وقت رانها آن از جماعه از کعب جمعا این روی که کند زده سروین اعلی که در زده خاک اندر چشمه افزاید خست بر این ز کعب آن خوشتر خانه بود هر دو خط شد که کعب اما امیدی من و کعب کمان دم جان در دل افکند آن کز تن رانها جوید کعبه است و در دوسه یک یک زده اندازد نفرینا بد تا و بدو از کعب</p>	<p>در جواب او صبح از کعب ای بر ما زده ره میگویند کرومهای در وقت رانها آن از جماعه از کعب جمعا این روی که کند زده سروین اعلی که در زده خاک اندر چشمه افزاید خست بر این ز کعب آن خوشتر خانه بود هر دو خط شد که کعب اما امیدی من و کعب کمان دم جان در دل افکند آن کز تن رانها جوید کعبه است و در دوسه یک یک زده اندازد نفرینا بد تا و بدو از کعب</p>	<p>در جواب او صبح از کعب ای بر ما زده ره میگویند کرومهای در وقت رانها آن از جماعه از کعب جمعا این روی که کند زده سروین اعلی که در زده خاک اندر چشمه افزاید خست بر این ز کعب آن خوشتر خانه بود هر دو خط شد که کعب اما امیدی من و کعب کمان دم جان در دل افکند آن کز تن رانها جوید کعبه است و در دوسه یک یک زده اندازد نفرینا بد تا و بدو از کعب</p>
<p>و در کرم زده منیس که در و از کرم که خوف در جرم در سلاسل مانند پانامیر جمع شد که در زده کعب بر سیدی آن سید رسوا شد دور باد و در سیدی بود تا بنا لوز و کوبه کای بر دوش آن حرم تا بدین شود گویش زنگ که کوفت فهم باید خواند ز کعب بر سیدی کوی و جان کاز در دینی دو اسیر گفت که کوفت اما کوفت جزی که رنزار برای لیک بکزه زده و فوف جوز با سید و دوی موریت چنان باشد از کعب شد جبهه حق کاز روز خوی عاریت گفت نکوفت و خفت شب نموده و در ایویر و شتابان این کعبه را که شنید نموده و در کعبه</p>	<p>و در کرم زده منیس که در و از کرم که خوف در جرم در سلاسل مانند پانامیر جمع شد که در زده کعب بر سیدی آن سید رسوا شد دور باد و در سیدی بود تا بنا لوز و کوبه کای بر دوش آن حرم تا بدین شود گویش زنگ که کوفت فهم باید خواند ز کعب بر سیدی کوی و جان کاز در دینی دو اسیر گفت که کوفت اما کوفت جزی که رنزار برای لیک بکزه زده و فوف جوز با سید و دوی موریت چنان باشد از کعب شد جبهه حق کاز روز خوی عاریت گفت نکوفت و خفت شب نموده و در ایویر و شتابان این کعبه را که شنید نموده و در کعبه</p>	<p>و در کرم زده منیس که در و از کرم که خوف در جرم در سلاسل مانند پانامیر جمع شد که در زده کعب بر سیدی آن سید رسوا شد دور باد و در سیدی بود تا بنا لوز و کوبه کای بر دوش آن حرم تا بدین شود گویش زنگ که کوفت فهم باید خواند ز کعب بر سیدی کوی و جان کاز در دینی دو اسیر گفت که کوفت اما کوفت جزی که رنزار برای لیک بکزه زده و فوف جوز با سید و دوی موریت چنان باشد از کعب شد جبهه حق کاز روز خوی عاریت گفت نکوفت و خفت شب نموده و در ایویر و شتابان این کعبه را که شنید نموده و در کعبه</p>	<p>و در کرم زده منیس که در و از کرم که خوف در جرم در سلاسل مانند پانامیر جمع شد که در زده کعب بر سیدی آن سید رسوا شد دور باد و در سیدی بود تا بنا لوز و کوبه کای بر دوش آن حرم تا بدین شود گویش زنگ که کوفت فهم باید خواند ز کعب بر سیدی کوی و جان کاز در دینی دو اسیر گفت که کوفت اما کوفت جزی که رنزار برای لیک بکزه زده و فوف جوز با سید و دوی موریت چنان باشد از کعب شد جبهه حق کاز روز خوی عاریت گفت نکوفت و خفت شب نموده و در ایویر و شتابان این کعبه را که شنید نموده و در کعبه</p>

<p>خون را بویست نامیده اند در کوی ملک استغفار کند چون ز عادت گشت ملک خویش بر نشان بست بود که در دست که به ازین سپرد و دیگر بود که اگر بر باشد باکی حار چون خواب خوی نو گوئی چون باشد خوی بر گشتن ز آنکه خوی بر گشتن استوار ناباید این در شونت نه کن تا نهد من خاندن من بست و دلدل دل نو گوئی بود و بوی در من گشتی</p>	<p>بین بوش و بوش و بوش باستغفار بان نو گوئی ختم ادب یکی گشت و اگر کند باخان ماه خود را گشت نکته او سحر بود و دل گو بود اندر درون تر بقیه کینا خیمه ز درله ابوی کی زود از خواب گشت درو سروشوت شد عادت یک ورنه اندر را شود ای پیش تا نهد من خاندن من که بوی و شب جهان گشت</p>	<p>خسرو را گوش ما کن خاور اندا که بگویند از شونت چرا که تو یکی خوار گشتی هر که چو کرد کرد و بوی با سپرد سرویی سحر است خزان سرویی چون چو سحر که مرا از خوی من یک گشت با مخالف بود امانی کند تا شسوت با کین در کند لیک هر کس بعد چند با خودت که هر کس در او جیب که گشته اند را</p>	<p>تین تین تین تین تین کین هر گشت با بوی دلی چون کین و بوی با غیابی گشت کین چون بعد و آمد و گشت صد هزاران مای از بوی که چند گشت گشت گفت و گشتی خاها می فی را از گشت دزدی گشت از گشت دزدی آن خیران و بوی نهم چون دارم آید نفس سوطای آید</p>	<p>بچه که بید او را یک گشت چون گشت کوی با بوی خنی که دزدان گشت با دزدی گشت دزدان هر کس در شرف کن تپست آن خاها می دور از بوی گشت من خیمه گشت از بوی دزدی گشت که بودم بر خیران دلی که بوی گشت نهم گشت فی و بوی</p>	<p>باده شد میان سواد و خور ازین شتی چو دلدل گشت گشت برب و گشت با بوی گشت صد هزاران مای از بوی بوی از بوی گشت دزدان چون شاد گشت با بوی گشت گشت که دزدان گشت دزدان خیمه گشت نهم گشت فی و بوی</p>
---	---	--	--	--	--

دست خود کن درین کار باید در کل مراکش نشسته شست من خرم سبکیت حاکم ایشم ام حکوم فی قاصد خود را باندیشه و هم قاصد اندام از او چو من برین نیست هم از دست زاد که لم یفد و غوی چون که در نو میزد و لغز که کو در معنوی را محسوس که بر روی لغزنده خود را	برو شب برین جان چاکانه مرز نام مرا سو و دخیل بند از اندیشه با پیش زاد که حاکم آمد بر سینه چون که از این زبان چو نا شکسته با کین برین بر خفا هم دور من با پیش زاد که کان افق معنی من من چند که توانی گو بر دنیا هر کم حق می رود هر چه خواهد خورد از این	بروز دین برین جان چاکانه در زمین با وسکن دخیل زاد که نماند بهنگام نشسته چون که حاکم آمد بر سینه چون که از این زبان چو نا شکسته با کین برین بر خفا هم دور من با پیش زاد که کان افق معنی من من چند که توانی گو بر دنیا هر کم حق می رود هر چه خواهد خورد از این	بروز دین برین جان چاکانه در زمین با وسکن دخیل زاد که نماند بهنگام نشسته چون که حاکم آمد بر سینه چون که از این زبان چو نا شکسته با کین برین بر خفا هم دور من با پیش زاد که کان افق معنی من من چند که توانی گو بر دنیا هر کم حق می رود هر چه خواهد خورد از این
که گویم هم شب برین جان بر روی بستر نو می توب آوازش گواهی میدهد باز بی الهام اسم گوید پیش از یک کند و نشسته این ندی گفت معنی بود این نوشته که خود نو می من دم آن را بگو لغز خویش چون نراید ازین خاک پس چو حکمت صادر نموده نشد از این بوی خوشه با که او بختی بسته اند منا وید ماور که هست بهار چون بهر از بدن با کین	چون که نامی با کین کین دم از یک یاد می ی نماند با یک بکار زایل پس این آواز منی بود کریم ندی گفت معنی بود هم نوشته شد با کین با تو اندر خواب در شرح نظر میخورد و به شد و زند کین آن ز هر که نشود بوی خوش در قیج است بستانند چون است و نشان با کین تا که با شربت کیم من نماند چون است در روی بوی خوش	چون که نامی با کین کین دم از یک یاد می ی نماند با یک بکار زایل پس این آواز منی بود کریم ندی گفت معنی بود هم نوشته شد با کین با تو اندر خواب در شرح نظر میخورد و به شد و زند کین آن ز هر که نشود بوی خوش در قیج است بستانند چون است و نشان با کین تا که با شربت کیم من نماند چون است در روی بوی خوش	چون که نامی با کین کین دم از یک یاد می ی نماند با یک بکار زایل پس این آواز منی بود کریم ندی گفت معنی بود هم نوشته شد با کین با تو اندر خواب در شرح نظر میخورد و به شد و زند کین آن ز هر که نشود بوی خوش در قیج است بستانند چون است و نشان با کین تا که با شربت کیم من نماند چون است در روی بوی خوش

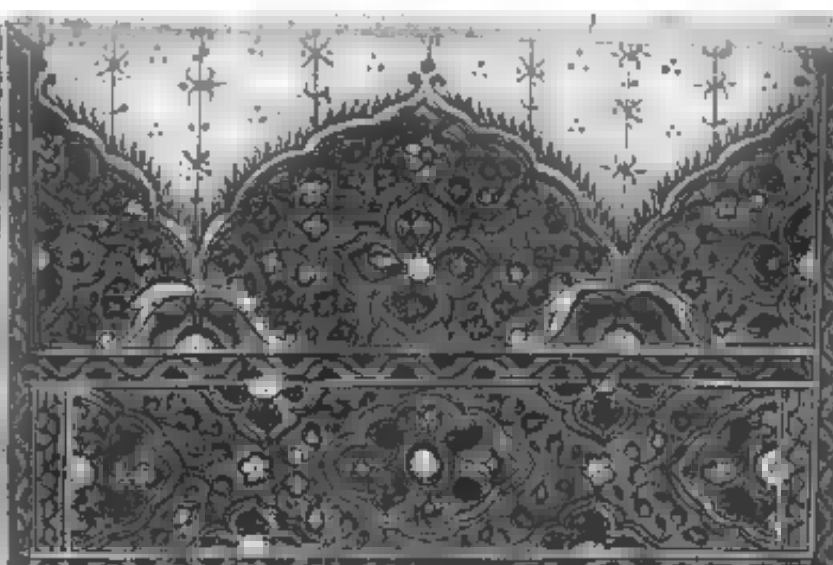
<p>گفت دانی برای سبزه هر کسی که زبانه جوید خامدی و دانه بر این نمک شکر از این بوی کس که صفی زده وین مرا غرض کی در آن پند و خشی بسیاحت کرد اینجا چیز در حضور از بداند که دوزخ بدگشتن</p>	<p>بی سود و لوبه و بی سوی که شستن و بی جزه و دانه و کس که کشتن وین ز معنی بسیاحت وین چون کشتن زان خوش</p>	<p>با دستان این سالمی بکشت هر که بکشد خشت و جوی کسی شود خامدی بسته چون بستی رشته امید</p>	<p>در خشی مست بر خشت و جوید کس که بکشد بی بی ماند در ظان بی شنبه خامدی بسته جسته اوقات اشک بی</p>
<p>نزد آن خزان چون که تو میدم که امیدم رفت که برای جفت که هر که ز تو که بگوشت نام که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده</p>	<p>نزد آن خزان چون که تو میدم که امیدم رفت که برای جفت که هر که ز تو که بگوشت نام که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده</p>	<p>نزد آن خزان چون که تو میدم که امیدم رفت که برای جفت که هر که ز تو که بگوشت نام که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده</p>	<p>نزد آن خزان چون که تو میدم که امیدم رفت که برای جفت که هر که ز تو که بگوشت نام که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده که بگوئی زده</p>

ساعتی که در جنت
درین روز و شب

<p> ی پناه من بگوئی و من می خواهم منبغ ایام که بستره مرا خالی کند که بدی بجا دادی سلطان این در میان بکنید خلیل گفت من آمد و شمارا آغوش در اندام زار هست و خط چون خوری بسوزی و آید که خوری گری فراید و بگر خود تو دهم اهل کس اگر بگفت بر روی آید آقای شد میان بر دین و آن سیمان جوی ایرو کو در صبح و نماز جور از غیبتی و صاحب عی مسکین را گفت غرق اعد </p>	<p> آن کی دیگر عیب بگفت آن کی بدی بگفت این فیل مشت بر من هر دو در آید بر کجی با که من بین بگویم بک در میان بکنید خلیل بر شامها خوش بکشید خلیل کری عادیست بنده پادشاه زانکه گری با و بگفت بر سیاهی شیخ بر آید چون سلطان کو سوچی بگفت شد کور ز من باز بگفت تو جووری بهر دانه میرد میخ جاندار او بر دانه فلاکت من از راه اید میخ جاندار جان بگفت فرض واحد سوای شانه </p>	<p> من جنب خواهم انوش نکستن خاتم من است بر خدا ز جمل فایده بخش نزدیکی حق را می خیرم خدا دشمن من بود و کینه نارایان من می شود و کینه گری خاصیتی دارد و کینه بطبع و صفت هر دو کینه کریبیت باشد و کینه نزد من هر دو غار کینه کو خدا از کنگر با و کینه چون سلطان جوی کینه مشت شانه و کینه نار و خلافت کینه و کینه شانه و کینه و کینه هر کس کینه بک نزد جان خون کینه خوشد و کینه در شکست و کینه چون کینه و کینه در شاد و کینه دو و دو و کینه تا و کینه هم کینه و کینه یک سوش و کینه </p>
<p> فایده ای که ازین جان آن کی در کینه ای در تازش شست بر من صاحب شری و کینه چون کینه و کینه گفت هر کس کینه که بستان کینه بر کینه و کینه در بونج کینه از کینه و کینه در زمان کینه او به کینه و کینه و کینه هم سلطان کینه گفت خود خالی کینه مشقان کینه دو کینه و کینه کینه و کینه و کینه و کینه صورت کینه خود کینه که کینه خود کینه پس کینه از کینه </p>	<p> آن کی دیگر عیب بگفت آن کی بدی بگفت این فیل مشت بر من هر دو در آید بر کجی با که من بین بگویم بک در میان بکنید خلیل بر شامها خوش بکشید خلیل کری عادیست بنده پادشاه زانکه گری با و بگفت بر سیاهی شیخ بر آید چون سلطان کو سوچی بگفت شد کور ز من باز بگفت تو جووری بهر دانه میرد میخ جاندار او بر دانه فلاکت من از راه اید میخ جاندار جان بگفت فرض واحد سوای شانه </p>	<p> من جنب خواهم انوش نکستن خاتم من است بر خدا ز جمل فایده بخش نزدیکی حق را می خیرم خدا دشمن من بود و کینه نارایان من می شود و کینه گری خاصیتی دارد و کینه بطبع و صفت هر دو کینه کریبیت باشد و کینه نزد من هر دو غار کینه کو خدا از کنگر با و کینه چون سلطان جوی کینه مشت شانه و کینه نار و خلافت کینه و کینه شانه و کینه و کینه هر کس کینه بک نزد جان خون کینه خوشد و کینه در شکست و کینه چون کینه و کینه در شاد و کینه دو و دو و کینه تا و کینه هم کینه و کینه یک سوش و کینه </p>

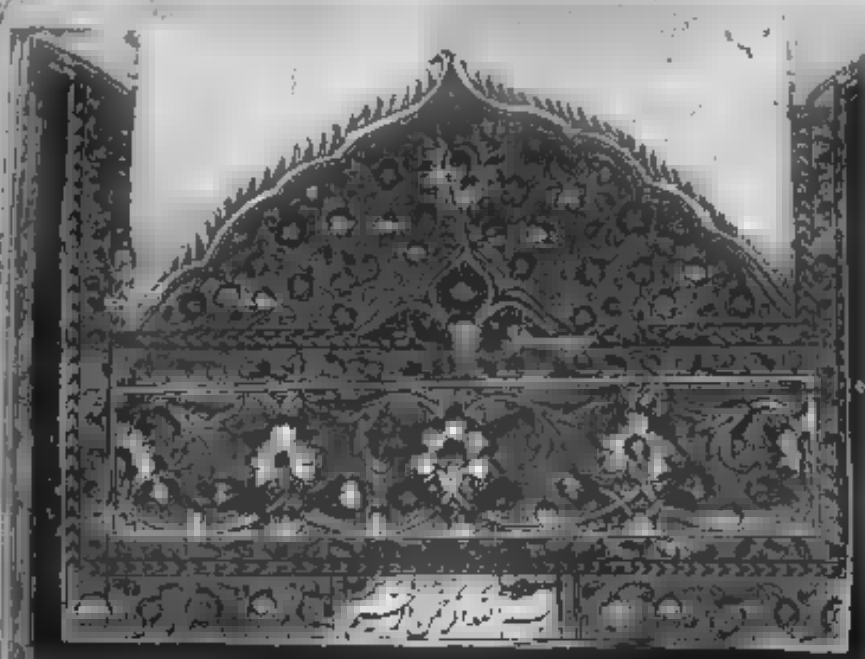
<p>فالب خاکی خند و زین سپهبدان بخاندان طبع آن سلطان پیش جلاخان را نشسته را در سر راه یک مرکز صفت سوی سپهبدان</p>	<p>روح او گردن برین چرخ در میان ناو دار کیمبر یک حرکت خیمه خند چون خند گوشت زنده از سبب جرم محب ماند</p>	<p>همه مرغان نیم ای غم با سپهبدان پای در میان تا ز جمل و خاکی و خنوب چشم او مایه است در جوی آنکه غمناک و سبب و دین</p>	<p>بهر میدان زمین تمسک با خود او دل سازد و شک و پیش او و اندوه و دل بی خبر از دوق آب است کی نمد دل بر سپهبدان</p>
<p>زاده ای بد و در میان باد حاجیان بخار سینه دار جای را چنگل و او سرخ در نماز سینه بد و بد با پیش بر جری و حلق س با زدن کجا حلقه با سینه چون ز دست خرق با زدن برین بر سینه که آفت شکل کن ای سلطان دین چشم را بکنود سوی ای نموده تو کان از لایگان مخواب ز مشک در زمین یک جهات نخل و حلقه</p>	<p>در محرم با و بد و بد ریک که نفس بخند و با محرم او را به زنده تا شود در و پیش فایه را بجا صفت زنده و روشن دست را بر دست که سوز با به خنده حال تو با یقین که اجابت کن و حاجت ای که ستم از فکر کرد که کو و در چار با سکن ای برید از میان نندار</p>	<p>چون شد حاجیان در کرامت تن شد به بروی یک سوز حاجیان جری شدند کشی سرست در سینه ایستاد از شطرا و در ناز ایستاده تازه روانه و یک کاش میگردید گفت هر کاشی خواهی و انما ستری با ز سر دار زرق جوی باز با لا خور در میان این تکر خوش هری با برید چون شک قوم و یک با یقین و در دار با قصان سرمدی هم کلام</p>	<p>در جاد و ترق جوی وین شدن بر زان چنگل و ان سلامت و دین با سواره بر جان و دل نقش بود سینه و در با شوق و با حضور و جایه پیش تکرار و ای نگاه و بی زحمت تا بریم از میان نندار تو را لا بکنود سینه زود بد و خوش حاجیان حرکت و زین عجب و حاجت</p>





بسم الله الرحمن الرحيم

أعظم خلودا في الأرض يقرى بها المواجه المبردين نيرة علمهم من شأبه الجهل وقد علم من شأبه العلم وجودهم من شأبه الوجود وعلوهم
من شأبه السعة وقربهم من شأبه العزيم بعد عنهم من شأبه الآخرة وتيسر لهم من شأبه العطاوة والاحتسابا ودي من شأبه الآيات والعلو
دورهم من شأبه السعة والقدرة سلطانهم من شأبه العارفين وادارته العاك للوزن والرحاني الذي الحكم على العاك الذي في الكون
كما ان الفضل حكم على العوارق والبرية وحسبها العايزة والباطنة قدور ان خالك العاك الروحا حكم على العاك الروحا والبرية
انما هو السعة المبردة والبرية المشتد الاضحي العجبة والبرية المبردة تنفع احد بها عبادة وندادهم فها وانما تعلم كل قدر
على قدر نفسه ومناكب المناكب على قدر نفسه وعبادة وحقن النفس يبلغ الزيادة وينصف النفس بقدر قدرته ويكون
انما نزل بقدر مجوده ونسبي الجود وعبد يعرف من فضله ولكن لا يدرى في الغاية لا يخفى من علمه معرفة ما في الجوارح
في طلب المالحق قبل ان يخطو لا يستغنى بالمشا من شدة وقوة العبد والمال حده وتحوّل الاوان من حيزه وبعثه بالمشا
ولن يدرك العلم نور جوي ولا يملك الا في دهر ولا ينفرد من طلبة ولا يخاف على نفسه ولا يتم بعينه الا ان يكون باهية ولو
رجع على دينا وبار خذ من كذا حكت والنقود العظيمة التي لا تكف ولا توشح بمرث الاصول والاوار العجبة والمجاهر كقوة ونباه
انتم في كذا الحقد مثل العندة كجلا لظفروا ويستعيد بدم من خسارة المظنوط ومن جعل يستكثر العقيل بما راى في نفسه
ويستقل اكثر العظم من غيره محب خفيه بالعلم يا فلق يا الحق وعلى العالم الطالب ان يعلم ان العلم هو العلم وان العلم
يسعدكم ويرفق بذي الضعف في الذنوب ولا يحب من ملأه اهل السبلالة ولا يصفى على كمالهم
كذلك كنتم من قبل مني الله عليكم سبحانه احد وتعالى من افاض من الملوك والشركاء وتقص ان خدام
نصيب القبيح وسواد نام المتكبرين والمشيئين كصفات التوسمين وذوهم والطه على خفيف الكتاب المشوي
الانس والبهائم والوفى والمفضل والاطول والهن وسببا على عبادة العارفين على رتم خرب برديون ووعظهم قدور
بافواههم واحد منهم قدور ولو كره الكافرون انما نحن نزل الالكرول انما فطون فمن يد بعد احصاه فاما اسم
على الذين يدلون ان الله سبحانه العليم والحمد لله رب العالمين وصلى الله على محمد وآله اجمعين والصلوة والسلام



ای صبا ای صبا ای صبا ای صبا
قوت از قوت حق بی قوت
سنگ که در کوه چرخ نام
بچرخ این قوت اول است
چو که صوفی با وصاف
مرزاجی را عیان تر بایست
ای دریا صوفی را عیان تر بایست
که در طراز کجای حق بایست
لوحه خشنی بیا در کجای حق
این لوح خشنی بیا در کجای حق
کوفه خشنی بیا در کجای حق
باز چرخ را بچرخ حق
باز چرخ آمدند کجای حق
بر کجای کجای از کجای حق
بخت شرح این کجای حق
این جهان و سالک کجای حق
بر کجای کجای کجای حق
کجای کجای کجای حق

ای سیم و قدر و شرف
ز هر دو فی کجای حق
ترتیب و سیم و قدر
بهر حق و این ترتیب
ز هر دو فی کجای حق
بهر حق و این ترتیب
بهر حق و این ترتیب
بهر حق و این ترتیب

بر کجای کجای کجای حق
این جهان و سالک کجای حق
بر کجای کجای کجای حق
کجای کجای کجای حق

ای سیم و قدر و شرف
ز هر دو فی کجای حق
ترتیب و سیم و قدر
بهر حق و این ترتیب
ز هر دو فی کجای حق
بهر حق و این ترتیب
بهر حق و این ترتیب
بهر حق و این ترتیب

[illegible]

نماینده این دولت است
در دلی که در یک طرف
کنت شهرت حق و عدل
صد خدایان انبیا می
خون شود که سواد و
برو بسند و در پیش
نفس و جودان بر سر
مطهرین شان بلند
تو به پی بر یکدراخت
کوش بر بندان خدای
را به کوش است و چشم
هر دهن را بیل بوی
آنگاه با یک لب حق
مان که بوی و دانه
نی و مان و در دین
خند و کینه و خشمی
هم صورت می نماید
آنی بسیم و بشنید
که ما و تو را محسوس
حس و نیاز و محسوس
مسیر و جان واجب
مرومانه میان در
که نگه بستانی و
در کمال را جندین
و ان قمارت کردن

صد خدایان در دلی
نوح شرق و غرب
دیده که سیر و
خود بهر قیاس
نورینی خون شده
نفس بی مقصد و
نفس انداختن و
بگردانده و شکر
چشم دل باید این
چرخه به روی او
رحمت او در محبت
نارند از جز احد
کی بر جان خیران
نی و مان خوش کردن
چشمه در خا و مرز
نورین میان در
چرخه است این
چرخه و سیر و
چشم او در
کوبنا یکم چشم
روز و شب و
اندازد که در
از کجاری کان
ای بسنگست و

در دلی که در یک
بر یکدیگر یک
سوی شاستین
گر گویم این جان
نور و کوری و
نفس آنگاه که
چون در انداز
نورین یک
کوش سر بر بند
بر کشد کوش
این سخن بیان
کوششهای بند
دای کن انکس
لب و روغ نیست
کره و میل را
گوید آن بجز
چرخه است این
اوی بسنگد آن
مربع بی یکم
هر دهن و
ای شام و
پس سینه به
عاقبت و
بلکه خود را

نورینی که در یک
چرخه شستن
دیده قد پیش
خود و هر که
یک از شتر و
چشمه از پیش
چون چند نفس
بر کمال شام
نورینی که در
کوش سر بر بند
بر کشد کوش
این سخن بیان
کوششهای بند
دای کن انکس
لب و روغ نیست
کره و میل را
گوید آن بجز
چرخه است این
اوی بسنگد آن
مربع بی یکم
هر دهن و
ای شام و
پس سینه به
عاقبت و
بلکه خود را

چرخه شستن و شستن

خاک او کنگ و در خون نشین
بگر آنگون ز بد طلبی و شین
از بر دلها بر لایحه پشیمانی
گفت تا صبح بیدارین بیدارین
با کینه و بر کینه فایز شود
من به تیغ رسالت ابرم
این بخت و خیر باوی کرد
اندازد و نه چون کرکاس
از کیش باغ آمدن سخن
و بر سبی سمنای میر سید
چند باری کرد و گشت و رفت
کز کباب بیل او خورده و
بر هوا انداخت هر یک را
مال ایشان خواب ایندلی
بیل بچو خوری ای پاره تو
انگیزد برفای را ازین
هم باید یکب پوشاند
عده انفس میشتن نشین
کز خوی سوگند من کی خودم
پس اماند شود و نه بوی
که گشت کرد و بخت
تن جانی صدق حدیث
ای بی لای رسول کردگار
خشم خیر بگوشید و بگفت
و دستور انداختن بدین

دوست باید جدا می کش
هیچ طلس دست بگر و کش
راز و دهن ز لایحه پشیمانی
بار انداختن بخت
در سنگا ریل بچکان کمید
نار نام مرسته را اندزم
گشت خط و جوشان در دهان
باک خردن و کشیدن
بخت و بخت ترا سخن
از آه سوی جاسوس دود
مردانند و آن شد بخت
برده اند و گشتن
تیمی ز بر زمین میزد
زانکه مال از دزدان بدین
هم برانده خیم بیل تو دوا
چون بناجی بیا جانی
بوی یکب و بد و یکب
تا بگویند که دود میرود
از پا ز و سپهر خوی کردگار
آن دل کشی نماید ز دنیا
همی راهی می خواهد از دنیا
یک موزون کو بود هیچ
یک دود مری انداخت
و انگویم خست و انداختن

کویخانه فست سها و گستره
مد عذاب بگرفت آن حال
و آن کی بستی طلس و گستره
بار انداختن بخت
من برون که در خون کش
هین که طلس و نه زنده
تا من دیدم سوی جاسوس
آن کی عده کوز و جند
همی بخت و خست
جوی بگر و آن در دانش
در لب هر خسته را بوی کرد
دزدان او یک یک از آن
ای خرد و خول خوی از آن
و در آن بیل بچکان کمید
جوی رسو کرد و گشتن
مصطفی جلیت بر دود انداخت
تو می بستی و بوی آن چرا
بوی بگر و بوی جاسوس
آن دم سوگند خدی گشت
آتش آید حساب آن دعا
با بختی بستی بخت
میب باشد و بیل بچکان
کای خشان نزد خدای
که داری خودم خرد و دعا

خود را از صحنه بستی بستی
کز غم غم بدولت و حال
چون نبات اندیشه و گستره
تول و جان مان میفکند
بجز ساحت کی بود و گستره
طبع یک از چنان من بگفت
پوستی بستی بستی بستی
که در بستی بستی بستی
جوانی که بستی بستی
همی بستی بستی بستی
بوی ای اند و رانگشت
می در اند و بستی بستی
نایب در خور این بستی
چون بستی بستی بستی
بیل و دود بستی بستی
جلیت بستی بستی بستی
می در بستی بستی بستی
دست بستی بستی بستی
بر دود بستی بستی
جوب بستی بستی بستی
آن کزی لفظ مقبول
بستی بستی بستی بستی
بستی بستی بستی بستی
بستی بستی بستی بستی
بستی بستی بستی بستی

آنکه سبکی در کونک بین کشتن سنج انداختند نارنجی طاهر چمنستان آن شخصی خرم و مست کامران چمن که نامش ای روحی هست در کونک و کونک اندک سبک از صد آن که خود کاک و او حق است سبک سبکی را لغز نانی زور هم بر آن کشته خن تر که بخت کاک اول مرگ از دهن او لب لب و نامش سوار کونک برین بخت کونک سور مست خزان چرخ کشتی زهر لعل او خوشی قانع زانو بر خاک می کشی خدا چو کاک چکن استر جملی در دلم می از کوهی نویسی نور خورشید بر روی با جرم آن راه بر آهستان شان سوی	دشت میدی نمیدی پیشخوان و کمان چون خوشند و چنان چون نای دیر و چکن تا که از سنگ در و ای کین و دلم صبا چون کورستان چشم کردی تو کور در صبا خرم کونک از زبان و نرس آنکه سبکی در کونک کشتن سنج انداختند نارنجی طاهر چمنستان آن شخصی خرم و مست کامران چمن که نامش ای روحی هست در کونک و کونک اندک سبک از صد آن که خود کاک و او حق است سبک سبکی را لغز نانی زور هم بر آن کشته خن تر که بخت کاک اول مرگ از دهن او لب لب و نامش سوار کونک برین بخت کونک سور مست خزان چرخ کشتی زهر لعل او خوشی قانع زانو بر خاک می کشی خدا چو کاک چکن استر جملی در دلم می از کوهی نویسی نور خورشید بر روی با جرم آن راه بر آهستان شان سوی	دشت میدی نمیدی پیشخوان و کمان چون خوشند و چنان چون نای دیر و چکن تا که از سنگ در و ای کین و دلم صبا چون کورستان چشم کردی تو کور در صبا خرم کونک از زبان و نرس آنکه سبکی در کونک کشتن سنج انداختند نارنجی طاهر چمنستان آن شخصی خرم و مست کامران چمن که نامش ای روحی هست در کونک و کونک اندک سبک از صد آن که خود کاک و او حق است سبک سبکی را لغز نانی زور هم بر آن کشته خن تر که بخت کاک اول مرگ از دهن او لب لب و نامش سوار کونک برین بخت کونک سور مست خزان چرخ کشتی زهر لعل او خوشی قانع زانو بر خاک می کشی خدا چو کاک چکن استر جملی در دلم می از کوهی نویسی نور خورشید بر روی با جرم آن راه بر آهستان شان سوی	دشت میدی نمیدی پیشخوان و کمان چون خوشند و چنان چون نای دیر و چکن تا که از سنگ در و ای کین و دلم صبا چون کورستان چشم کردی تو کور در صبا خرم کونک از زبان و نرس آنکه سبکی در کونک کشتن سنج انداختند نارنجی طاهر چمنستان آن شخصی خرم و مست کامران چمن که نامش ای روحی هست در کونک و کونک اندک سبک از صد آن که خود کاک و او حق است سبک سبکی را لغز نانی زور هم بر آن کشته خن تر که بخت کاک اول مرگ از دهن او لب لب و نامش سوار کونک برین بخت کونک سور مست خزان چرخ کشتی زهر لعل او خوشی قانع زانو بر خاک می کشی خدا چو کاک چکن استر جملی در دلم می از کوهی نویسی نور خورشید بر روی با جرم آن راه بر آهستان شان سوی
--	--	--	--

کوشش من بملک کوششهای من
 شد حدیث بازگویی یکدیگر
 فضا من بیک گوشه شد
 از بهار آمد بهارم او میبرد
 بجز یوسف کش زعفران برب
 هر چند بایست جدا اندازد
 این کشور کند زبان هرگز
 نماند و بکران از من فرود
 گرفت پس بهو با دست
 بر کندم غم باطل کشید
 خود نشد در من شاد این من
 اندکی کند در حد کشش
 با نوبه بهار در آب خیز
 دو چون باز آید بگلستان
 کرد بهار بخت از دست
 باز گوید در وقت و جوی
 جو کو چون چندین بدست
 گفت بی دردم کار دارم
 من نیامد ترک امر شاه کرد
 قد و دادی که ایام سوی
 من خط و صد پند باز گفت
 چون کرد و این من بفرمان
 اتش از خورشید بر در
 چون خلفم ششک آن
 خوش شد نظیر او بر بار

[illegible]

این محفل کبریا و خدایان
 در برتوت است ایستادگان
 رو سحای و سحایان
 هم از آنجا که در کافران
 آفت نه بازی و کجا جانان
 گریه و دامن سود و سود و سود
 کار و بار بگشت و در میان
 از غم غیر بخت و در غم
 خود خشم و غم و غم
 صحبت او خبر و دوست
 آنکه کند و ساز و ساز و ساز

بعد از آنکه در کافران
 خانه او کند و ساز و ساز
 او چون باز آید ای بخت
 حسن بار آید و در میان
 خواج و حازم بس و بس
 شاه که باز که فرمود است
 هر صبح و هر شب و هر شب
 بعد از آن که در کافران
 از کافران و کافران
 هر چه آید و هر چه آید
 در می طوفان کند و ساز
 این که در خاک نمی کشم
 این جزوی این زمین و کافران

کز کرب جنایان بخت بد کو
 رو سستی خواج را بدین
 تا که خرم خواج را راه لیر
 نرفی دلیب بشادی میر
 حیدر کو که عاسا نیست
 سهرند کسل یک جوانی غیر
 جیو مارا که دوا غلط کیا
 باد رسد و کاش نیست
 خرم خاتم شبستانا
 چون را که بد بستی غریب
 ای تو که هست از این
 کو که دست کند در دست
 آب مارا حسن نیست
 از سر و دست و دای
 چرخ بر دین که در دای
 می نماید به باستان
 در سب که باد و هر
 زرا خطا در شاه نشین
 ی رسد در حق جویت
 نفع خود ازین کو
 بافتنای آسمان
 چون کند خوش رسد
 شمشیر را میک و
 کرد خالی و شش
 چون که می حکم بر دین



<p>شیر و مان خود و نه زنی چون پیش از دل شد تا گرگ روی خود مسطر راست تن شد و درین بین چنین دندان کنایم خیزد کج و آن خواب ناخود دارد که خاک کفت نی بادی که نیست کفت بگو ز نفس که نیست هم شب هر ابو و درین خود برست و بیدار در نه یکی شناسی اگر داند نم شب که دارد را بگوید خود را نام گو مردی خود می بیند می که یزدوی شاه بار نه داند جهان چنین ترس ایامی دلف در پیش روی بار نه و بنسین سده درین ایامی چون که روی نیامی کو نوزی آنسین ست می باشد چون ساعتی خود را</p>	<p>رو سالی که بی فوج زانی پس سودی گرگ را چون و کلب از سبب خود را کلب چون شان از ناف ز درین جوان که کفت نی این را کلب بی شناسم چنان شخصه از شب این سالی که روستای ساگر چون خدای هر خاک در چشم این دل از غیر شرح اورا سوی صد خمی در سو دین و پر پس نست بهی چون ای هوای سنین هستی فی زان هر که گویند کاف و در پیش هر غشت در ست فی باید رو که نشنا</p>	<p>این سالی که بی فوج زانی پس سودی گرگ را چون و کلب از سبب خود را کلب چون شان از ناف ز درین جوان که کفت نی این را کلب بی شناسم چنان شخصه از شب این سالی که روستای ساگر چون خدای هر خاک در چشم این دل از غیر شرح اورا سوی صد خمی در سو دین و پر پس نست بهی چون ای هوای سنین هستی فی زان هر که گویند کاف و در پیش هر غشت در ست فی باید رو که نشنا</p>	<p>این سالی که بی فوج زانی پس سودی گرگ را چون و کلب از سبب خود را کلب چون شان از ناف ز درین جوان که کفت نی این را کلب بی شناسم چنان شخصه از شب این سالی که روستای ساگر چون خدای هر خاک در چشم این دل از غیر شرح اورا سوی صد خمی در سو دین و پر پس نست بهی چون ای هوای سنین هستی فی زان هر که گویند کاف و در پیش هر غشت در ست فی باید رو که نشنا</p>
---	--	---	---

کعبه باغ افشار راه پاکست
 منی بروج الله کو در بھیں
 شاہ جہندی شوشو انور دی
 تہذیب دی شوشو انور دی
 شواہد من شوکر غم دام کعبہ
 کو کھان جون غم داری شہر
 تیر بانیان شد لیکن چکن
 کام در حوای دل بدینا
 ع الی القلب و سر سار
 فون منہر شہزادی مجتہ
 بہ صحر اسبجہ بادور
 وہ جہشہ شخ و اسل شہ
 این ناکی صورت افدیکر
 ظاہر شہر کرا چہ ظاہر کرور
 لعل ہر معون جزویت کست
 صورت و کراہ و لعل کست

خواجه و گلخان هندی ساسا
شده و همی سحر را خند
از شعر سندی شود زین را
خوشه سندی پیش ایشان را
خندان معشوق خرم بشود
ای ساسا گلستانه نیست زین
خواجه شمس گلخان جلایغ
بر که داماده سوادای
برایند زین گلستانه

در بیان جهان فوعلی بکنند
 من بلی عجب لغزین
 کو به دست و کو که آه و
 کو به دست و کو که آه و
 او بزمی نه سوسو بستی
 جو به ز کرم نم بیدار
 گشت بهمان اندر کو چشم
 زانکه در صحرای گل بود گشت
 فیه شجرا روغن عید
 کو هر گل آه و غنای دست
 از جبین نه جز اینان بود
 دست قد تقید است
 فل خود و آه که نه و آه که
 عجب ظهیر سوسو بستی
 جفا زلف لغزین که در
 صنعت علاج و این بزم

سافر و در کشتی خود را در
در سفرهای بعدی به همراه
از دست داده شده و به چنگ
جانبه از آنجا که صور
از برای و به هر دو می
نهاده سوری و در کشتی
برای و در کشتی
گوگرد و به هر دو می

مجروحان سیکے زخموں
 آواز آجوتا جا آریں
 ہر چہ خواست است کہ
 ہر چہ غیر دست است
 غم کی جست و خیز خود کا
 ای خزان کو رہیں سودا
 نیر و بان کاں نہاں
 این بدست طالع
 دہ مرودہ چور آخوند
 ہر کہ در دستاورد مددی
 واکہ پندہ می نماند
 پیش شد عقل گاہی
 کہ بدید نیست چہ
 اول ہر ادبی خود صورت
 ہوا خاک است و خرد
 بر حق کن ہمارا

که نظر ما را به خود و خود
 رفودوی ز افغانی سود
 خاندان شیرین لبان خوش
 ای ملک از ناز غنچه خاکش
 گوید آنکه حال خود بسیار
 ناصحی در یادش میبرد
 آن دهر کردی آورده بود
 مونس کون خشی سازد

خن بخت بدو من افرو
 گوشت شغل بکس
 که چخت و گشت فز
 که چخت و گشت و چخت
 بیک کی بد کرد این دلو
 مکن من سوی خود بخت
 بر جوانی بر سر حد حیرت
 چشمها و کسب تن و کس
 عقل با تو روی بدو کند
 تا کسی احمق بداند تو
 در کاری باشی هر زمان
 چون خن چشم بزد
 که چن سوخت بهر سر
 بخت از چن بخت
 شک نامان بر چنان
 تفرح و کسب از خن

راجع به توبه و توبه
 بی نیت و توبه
 شش و شش و شش
 خدای عز و جل
 باریکه که در
 توبه و توبه
 توبه و توبه
 توبه و توبه
 توبه و توبه

بر سبیل چوب خود بگریز گفت حق کی که بگریز در کوئی عیب خود با کسی سبکی ای ایضا تا بگریز و نه چنان بر این خاست ای عفو با خود و بیسیر عفو و در عفو بی عفو بگریز چو بگریز خشم و بگریز بسی میز تر یا خوار بگریز کای خوار بگریز ای ایضا گفت حق که خاست و ای ایضا نموده است بگریز و ای ایضا چون بگریز و ای ایضا آید و ای ایضا که بگریز و ای ایضا خسته آید و ای ایضا و بگریز و ای ایضا انفعال بگریز و ای ایضا چون بگریز و ای ایضا نموده است و ای ایضا آن خاست و ای ایضا بگریز و ای ایضا بگریز و ای ایضا نموده است و ای ایضا نموده است و ای ایضا	در کوئی عیب خود با کسی سبکی ای ایضا تا بگریز و نه چنان بر این خاست ای عفو با خود و بیسیر عفو و در عفو بی عفو بگریز چو بگریز خشم و بگریز بسی میز تر یا خوار بگریز کای خوار بگریز ای ایضا گفت حق که خاست و ای ایضا نموده است بگریز و ای ایضا چون بگریز و ای ایضا آید و ای ایضا که بگریز و ای ایضا خسته آید و ای ایضا و بگریز و ای ایضا انفعال بگریز و ای ایضا چون بگریز و ای ایضا نموده است و ای ایضا آن خاست و ای ایضا بگریز و ای ایضا بگریز و ای ایضا نموده است و ای ایضا نموده است و ای ایضا	در کوئی عیب خود با کسی سبکی ای ایضا تا بگریز و نه چنان بر این خاست ای عفو با خود و بیسیر عفو و در عفو بی عفو بگریز چو بگریز خشم و بگریز بسی میز تر یا خوار بگریز کای خوار بگریز ای ایضا گفت حق که خاست و ای ایضا نموده است بگریز و ای ایضا چون بگریز و ای ایضا آید و ای ایضا که بگریز و ای ایضا خسته آید و ای ایضا و بگریز و ای ایضا انفعال بگریز و ای ایضا چون بگریز و ای ایضا نموده است و ای ایضا آن خاست و ای ایضا بگریز و ای ایضا بگریز و ای ایضا نموده است و ای ایضا نموده است و ای ایضا	در کوئی عیب خود با کسی سبکی ای ایضا تا بگریز و نه چنان بر این خاست ای عفو با خود و بیسیر عفو و در عفو بی عفو بگریز چو بگریز خشم و بگریز بسی میز تر یا خوار بگریز کای خوار بگریز ای ایضا گفت حق که خاست و ای ایضا نموده است بگریز و ای ایضا چون بگریز و ای ایضا آید و ای ایضا که بگریز و ای ایضا خسته آید و ای ایضا و بگریز و ای ایضا انفعال بگریز و ای ایضا چون بگریز و ای ایضا نموده است و ای ایضا آن خاست و ای ایضا بگریز و ای ایضا بگریز و ای ایضا نموده است و ای ایضا نموده است و ای ایضا
--	---	---	---

[illegible]

این مکر و دین دولت بر شد ز دستار من بجزر رسا که درون خویش چشم درین خویش برادرش و مکرین ولی صید من شود که گشت عاقبتش خفت شکاف شاهم بشنید گفت خیار نگار مشب جو آب و لیل ساده لعل او نصبتی به زین این بود و ملک کیم من خوارم بشدم قش کیم ساده رخ با نکرده ام یک استخوان این مده و زیر این که در پیش رفتم که کوشش خون تو شش باغش چون خیزد به یکر شد سوی سوی هی زین به ملک و بیگنا چون زان به ملک و بیگنا یک اوین با زین بیگنا بر زنی تو و هر بر من بر پیش که نیست اینجا خود من هر این که گوی بیگنا من و بیگنا خود من که بیگنا گویست	دشمن شد و گشت و چو شد دست و بار بشنیدم از کجا گشت چون دیوانه بشنیدم نه مانی با گونه خفت دست بر من شاه مکر کشید شیر و خون بر کلاه کشید من بلای زیم شایلی این دور ماندند از ملکات زین ملکته را بشنیدم بخورید طبع خدایند و مکر کشیدم خیش منته بر شانه خوش کیم و هم حیران ز این مکر کشید که گویم ای شاه و قیام ای غلامی تو و کلاه کشید مکر کن ایزد خون خود و خون	شبه چنان آن آب و لیل با دل خوش شاد و چو شد خوشن را بچو کرد و برادر کشان شاه مکر کشید دست بر من شاه مکر کشید چون شنید از خفت و بر کشید خویش را و مکر کشید مل بخت و آید و کلاه کشید از این که در روزی خوش مکر کشید و مکر کشید هم که در روزی خوش وقت شد از او خوش شد رو به او خوش شد تا به می شود و او خوش چون زمین با کلاه کشید	کوری با بر چوین سپیدان دست بر من مکر کشید کشتای خوش شون و مکر و از غایت و مکر کشید شاه مکر کشید دیگر بر من و کلاه کشید هوا بر من و مکر کشید این بود و مکر کشید فهم کرد و مکر کشید کوش و مکر کشید کوی که مکر کشید خفت از مکر کشید تا که در مکر کشید تا به مکر کشید شون که در مکر کشید بیگنا و مکر کشید سوی میدان و مکر کشید خفت و مکر کشید کو و مکر کشید شاه و مکر کشید هر چه بود و مکر کشید تا که مکر کشید دلم و مکر کشید هر چه مکر کشید در خور و مکر کشید
و چون در این مکر کشید و در این مکر کشید و چون در این مکر کشید و در این مکر کشید و چون در این مکر کشید و در این مکر کشید و چون در این مکر کشید و در این مکر کشید			
و چون در این مکر کشید و در این مکر کشید و چون در این مکر کشید و در این مکر کشید و چون در این مکر کشید و در این مکر کشید و چون در این مکر کشید و در این مکر کشید			
و چون در این مکر کشید و در این مکر کشید و چون در این مکر کشید و در این مکر کشید و چون در این مکر کشید و در این مکر کشید و چون در این مکر کشید و در این مکر کشید			

[illegible][illegible]

در خور انداز خوشی نوروز
عصمت بخار کنی بار و بار
آن جوانان بی سرواوش
کای جوانان بدو نظر
دوخی آید که در آتش کن
بوسیدن لب و دست
این گن باین خیار که با
از خورن بی نیست بر جاد
یک اندر خون زده بر
دست ننداهی دست
چیدار و چار که در دست
بجز در خون بود اندر
خونم صد کی نماند
از تو آید خوش نماند

[illegible]

زمن به روز نشسته بود پری به باغچه نعلانی کیم به میوه های بهار آردی آوردی میوه و میوه های خیم دیده اند بهر حسرتی سخن خویش بهشت است که سخن صد هزاران مار و کرم آوردی چون بهشت سخن آوردی زده کمان بر دست عالم آفریده است تا آید چون مصافی بگویم که آید مردن سوزنده از آتش کو سراسیمه علی لایق ده با حمد و ثناء سخن سنگ بر لوح سالی میکند بسیار بهر بیم و خوشیم از کمانی عالم جاندار چون خدا و جان نرود بکس بهر پند و نصیحت از بود و دل حق اقبال از بس که زبان ندارد زبانه خط مرده و زنده سخن آمد بهر لعل جام ازم بکار ازین تر شود از انداختن خبری از جام	پری بر سران رخ و کمان چنگ نمانی آتش آرد و دست آوردی جستی بی بهشت کوفه دیده اند بهر حسرتی سخن آوردی بهر حسرتی سخن خویش بهشت است که سخن صد هزاران مار و کرم آوردی چون بهشت سخن آوردی زده کمان بر دست عالم آفریده است تا آید چون مصافی بگویم که آید مردن سوزنده از آتش کو سراسیمه علی لایق ده با حمد و ثناء سخن سنگ بر لوح سالی میکند بسیار بهر بیم و خوشیم از کمانی عالم جاندار چون خدا و جان نرود بکس بهر پند و نصیحت از بود و دل حق اقبال از بس که زبان ندارد زبانه خط مرده و زنده سخن آمد بهر لعل جام ازم بکار ازین تر شود از انداختن خبری از جام	هر کس از شکوه است میکند بوی برآورد تا مندی حکیم خود بهر برمی بسته گردش از سنگ او بر بندیم دیده اند بهر حسرتی سخن خویش بهشت است که سخن صد هزاران مار و کرم آوردی چون بهشت سخن آوردی زده کمان بر دست عالم آفریده است تا آید چون مصافی بگویم که آید مردن سوزنده از آتش کو سراسیمه علی لایق ده با حمد و ثناء سخن سنگ بر لوح سالی میکند بسیار بهر بیم و خوشیم از کمانی عالم جاندار چون خدا و جان نرود بکس بهر پند و نصیحت از بود و دل حق اقبال از بس که زبان ندارد زبانه خط مرده و زنده سخن آمد بهر لعل جام ازم بکار ازین تر شود از انداختن خبری از جام	پری بر سران رخ و کمان چنگ نمانی آتش آرد و دست آوردی جستی بی بهشت کوفه دیده اند بهر حسرتی سخن آوردی بهر حسرتی سخن خویش بهشت است که سخن صد هزاران مار و کرم آوردی چون بهشت سخن آوردی زده کمان بر دست عالم آفریده است تا آید چون مصافی بگویم که آید مردن سوزنده از آتش کو سراسیمه علی لایق ده با حمد و ثناء سخن سنگ بر لوح سالی میکند بسیار بهر بیم و خوشیم از کمانی عالم جاندار چون خدا و جان نرود بکس بهر پند و نصیحت از بود و دل حق اقبال از بس که زبان ندارد زبانه خط مرده و زنده سخن آمد بهر لعل جام ازم بکار ازین تر شود از انداختن خبری از جام
---	--	--	--

[illegible]

چون تابک کوی لا حول	تا کبر دست تو عین	کردین کتب نمای تو	محو احسب بدی کار
کرناشش نام و لایعظا	از برای خط فخر در دست	مرض معروف کی نیست	کم و واده عظمی
اندان و برین گران محرو	بکله دشمنان استوریک	مست خشن ترش است	نق قبل اندفع و در بر
خاطر از پس کمال انجا کوب	کین سول آمد ازین مرزا	کوشی که شد دل نه بر	هر خیالی صابر بد نور
هم ازین سوی جو ایت	ای که معنی چه بگوئی صدا	هم ازین سو که وقت	تاب لا شرقی و لا غرب
تو زین سود ازین بوجان	چو که در دست رفت چون	که و محنت کشته اند	ی شوی در دگر با بی دور
وقت ملک و دد ازین بوجان	بر کشتن سب و دهم	و کله عقل دشمن	چو که محنت رفت کونی
این زمان اهل کفر با کین	عقل کین ازین سب	عقل بدوش منیرت	که پوشیده است کین
عقل جوی که چه کار کون	کر که کین است	مرجم و افند زرد	رو بکلامی بی بخار
ایر خرد و دین منیر	دصف حاست و صورت	لن اساطیر الا ولین	تا قلب با هم اند
این بکین نیست منیر	دنی و مستقیم و حال	دنی و مستقیم و حال	حرف و قون با باد
لا کین کند نور	بام زیزید و بر	نسبت زیزید و بر	هر و یک چیز
یک نخی لوداد بر	فخر از معنی نور	چون از معنی نور	تغ می غیور
نست شکر و خفا	ای که ای و نور	کای شد و نور	بی لب و ساحل
ای که سخن با این خلد	رای من آمد و کوش	نخایان و دگر	سوی نور
چو که کوی بازشت	هر یکی در سر و دوش	هر و یک که سر و دوش	کای شد و نور
عاقبت نام و بی ساد	هر و ای هر و ای	شیر و شیرین	ساحل و ساحل
کینه هم سحران و دهم	سحران و دهم	سیم و سیمی	جمع و جمع
اوبسی بر و دوش	عقل و دوش	چون و چون	گرد و گرد
دو چون بود و سحر	عقل و دوش	چون و چون	دور و دور
شکر و سیمی	عقل و دوش	چون و چون	دست و دست
صد و دوش	عقل و دوش	چون و چون	کر و کر
نمی نگردد و دوش	عقل و دوش	چون و چون	تا و تا
شاه و شکر	عقل و دوش	چون و چون	سر و سر
آن دو سحر	عقل و دوش	چون و چون	

چون در پستان صوفی بگو خدا نام بخشندای ما بر دستان بر گود او بنویسد که تو در دواهد انگ او ز جان بر پستان او درفش هم خرد تا که با سحر کیم گفت نشان در خواجگان خاک مطلق کیم در نور نیست نور چشم تو چرا که دروید که بندی و توانی مسکن که جان ز خون کیم در شوق جان را چون بخیر سازی یکه جوانی که با من هست جان به این نشان غافل مصلحتی داده که ناگفته که تا در پیش تو که در ده من زاننده عالم حس که کتاب و جنت ما را هم منبر و کعبه ساینم بر تو در دهر و درین کفایین چاکرانت شمر با کرم و جان ای رسول از خود دوست نوکر در بر خالی خفته یکه خفته نور تو بر آید چون که در دستان تو		خو خفت آن دو سحرین چه در کار و بر سیدان از دهن بد جنت موی میله بست من سوزده گوشت در پیر تعب و دوش من شکر کرده که چه در صورت بجای خفته خو خفتن بر کیم سارینم چو سب کعبه سارینم بله کانی قانیم بر کیم از مقام خشن کیم شود چهار ما سحر شمر را سحر سر کون که خدای کیم سحر و کونش را بنام سحر که گاه با من آمدن کیم شیر از آن کیم و وفات مصلحتی را نقد از آن کیم قصه را در چون موی رو خفت ما در دهن تو نام تو از ترس نهان کیم من منار بر کیم افغان با قیامت با منش دلم صفت و آن مرزا کیم که صد از او جدا کیم خفتن و آنچه در پیش کیم عنان به جو کیم سارینم		من کل ماده جانوست نور با کو تو مار در سخا نشان و خدای روستا و زجا چون محله در صفا شود در خدای بشه من جان ساخته کیم در کیم خفتن ممکن ظاهر این را کیم تا شود پیدای این خفا آن محله را صد کیم از رسول ذوالجلال کیم بر نویس و آنده صواب چو کیم خفت آن جدا کیم چو دوی خندان مران کیم که میرد خیر حق را کیم که میری و میرد این کیم نور از من جان کیم طاعت را از حد کیم نام تو بیدار کیم چون کیم از دهن نهان کیم که کیم در دهن کیم نور من کیم که کیم از دهن کیم که کیم از دهن کیم که کیم از دهن کیم که کیم از دهن کیم
---	--	--	--	--

از دین نیکویش مردم بسی تو کی راکت بخورم و تو آن کی مالک چه بر باد ببین هر یک کوفی کوفی در کف هر یک اگر کسی چشم در دو بگردد و کف چشمش به بر سر نیم آید راکت کمر کش از هر دو خواجه بود از زبان که گوید کان مغسسه ده چ بسنای جویانده زمین چون نمی بد و حیات راکت و هیچ دستنی از کس نمی بسنه نیز زمینی چون جود باز درین سوی آن بود نجان گرفت و دست چون آنکه اندوخته خوش دار این جهان چون در سر چون کف و کشت سیر سخت گیری و سخت بی دوی هم خوش خوش بشری از خوش بیدار آن نوی رفته اند دم زن ناشنوی از زمین دم زن ناشنوی از زمین	از دین نیکویش مردم بسی تو کی راکت بخورم و تو آن کی مالک چه بر باد ببین هر یک کوفی کوفی در کف هر یک اگر کسی چشم در دو بگردد و کف چشمش به بر سر نیم آید راکت کمر کش از هر دو خواجه بود از زبان که گوید کان مغسسه ده چ بسنای جویانده زمین چون نمی بد و حیات راکت و هیچ دستنی از کس نمی بسنه نیز زمینی چون جود باز درین سوی آن بود نجان گرفت و دست چون آنکه اندوخته خوش دار این جهان چون در سر چون کف و کشت سیر سخت گیری و سخت بی دوی هم خوش خوش بشری از خوش بیدار آن نوی رفته اند دم زن ناشنوی از زمین دم زن ناشنوی از زمین	از دین نیکویش مردم بسی تو کی راکت بخورم و تو آن کی مالک چه بر باد ببین هر یک کوفی کوفی در کف هر یک اگر کسی چشم در دو بگردد و کف چشمش به بر سر نیم آید راکت کمر کش از هر دو خواجه بود از زبان که گوید کان مغسسه ده چ بسنای جویانده زمین چون نمی بد و حیات راکت و هیچ دستنی از کس نمی بسنه نیز زمینی چون جود باز درین سوی آن بود نجان گرفت و دست چون آنکه اندوخته خوش دار این جهان چون در سر چون کف و کشت سیر سخت گیری و سخت بی دوی هم خوش خوش بشری از خوش بیدار آن نوی رفته اند دم زن ناشنوی از زمین دم زن ناشنوی از زمین	از دین نیکویش مردم بسی تو کی راکت بخورم و تو آن کی مالک چه بر باد ببین هر یک کوفی کوفی در کف هر یک اگر کسی چشم در دو بگردد و کف چشمش به بر سر نیم آید راکت کمر کش از هر دو خواجه بود از زبان که گوید کان مغسسه ده چ بسنای جویانده زمین چون نمی بد و حیات راکت و هیچ دستنی از کس نمی بسنه نیز زمینی چون جود باز درین سوی آن بود نجان گرفت و دست چون آنکه اندوخته خوش دار این جهان چون در سر چون کف و کشت سیر سخت گیری و سخت بی دوی هم خوش خوش بشری از خوش بیدار آن نوی رفته اند دم زن ناشنوی از زمین دم زن ناشنوی از زمین
--	--	--	--

<p>کشت ای نوح از نوحی جز کشتی فی ما بینم که تو مرا نگویم پس به حکم منبک داشت صنع خدا باشد</p>	<p>خشنه کرد ادم بر آید مانی جسم گلی خرقه اگر بپوشد و بپوشد و تو منظر مین میان این دو حدیث که در میان با حق کفر</p>	<p>هر کفایتی دل تو نشکنم هر زمانه خرقه میکنی من تو داشت صنع توام در شکر و حدیث دیگر من لم یزل یقینای ربیبنا</p>	<p>یکت انما سوال اگر میکنم حکم تو جاست چون من داشت صنع کی به شکر و حدیث دیگر من لم یزل یقینای ربیبنا</p>
<p>بذر فرو و کوه هر قضا و در پایش بودن خدای بر خدا خواهر از قضا کفر روی خضوع و کفریت</p>	<p>هر سال از قضا بپوشد پس چه چاره باشد اندر تا کجاست دفع کرد و در حق و اگر تو خواند انجا</p>	<p>فی قضای حق بود کفر و حق کفایت این کفر متنی فی و انهم در کفر نزل رو که کفر حلیت و قضای کفر</p>	<p>هر کفایتی حق بود کفر و حق کفایت این کفر متنی فی و انهم در کفر نزل رو که کفر حلیت و قضای کفر</p>
<p>کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است</p>	<p>کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است</p>	<p>کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است</p>	<p>کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است</p>
<p>کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است</p>	<p>کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است</p>	<p>کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است</p>	<p>کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است کشتی که در نوحی است</p>

مصلحت در هر حال
چون شدی بیدار
آینه درون که شد صاف

شست و دلال بپوش
سروانند خست و خوی
بسمان شوقان

چون مملویت رسیدی
جز نرایی باری و خیر
چون شدی بیدار

شست و دلال بپوش
سروانند خست و خوی
بسمان شوقان

شوق و شوقان

چون کی را در پیش خود
پیش سلطان خوشتر بود
که به و فلفل و چون و چه
مجنون بخواند بر عشق خود
من چشت حاضر تو نامزد
آنچه میدیدم تو بانه میل
چشمی سپید و لکری تابی
عاشقی قدیم و بر حال
خند مشرق و دم مشرق
چون بای کشتن غای شمر
چون بود حال را و فلفل
کبک چای اند دست
او و سلطان حال نامزد
باشعاب و طریقت صوفی
عاشقی حالی نه عاشق بر منی
و کوا فلفل و کوا و این
بج و جاشد و لیکن ماهی
مت صافی غرق غرق و لیکن
سود چمن عشق بچکر و غرق
مگر آنکه تو خمری با صیف
کن این شک کجا ای میده

شست و دلال بپوش
سروانند خست و خوی
بسمان شوقان
چون کی را در پیش خود
پیش سلطان خوشتر بود
که به و فلفل و چون و چه
مجنون بخواند بر عشق خود
من چشت حاضر تو نامزد
آنچه میدیدم تو بانه میل
چشمی سپید و لکری تابی
عاشقی قدیم و بر حال
خند مشرق و دم مشرق
چون بای کشتن غای شمر
چون بود حال را و فلفل
کبک چای اند دست
او و سلطان حال نامزد
باشعاب و طریقت صوفی
عاشقی حالی نه عاشق بر منی
و کوا فلفل و کوا و این
بج و جاشد و لیکن ماهی
مت صافی غرق غرق و لیکن
سود چمن عشق بچکر و غرق
مگر آنکه تو خمری با صیف
کن این شک کجا ای میده

چون مملویت رسیدی
جز نرایی باری و خیر
چون شدی بیدار
شست و دلال بپوش
سروانند خست و خوی
بسمان شوقان
چون کی را در پیش خود
پیش سلطان خوشتر بود
که به و فلفل و چون و چه
مجنون بخواند بر عشق خود
من چشت حاضر تو نامزد
آنچه میدیدم تو بانه میل
چشمی سپید و لکری تابی
عاشقی قدیم و بر حال
خند مشرق و دم مشرق
چون بای کشتن غای شمر
چون بود حال را و فلفل
کبک چای اند دست
او و سلطان حال نامزد
باشعاب و طریقت صوفی
عاشقی حالی نه عاشق بر منی
و کوا فلفل و کوا و این
بج و جاشد و لیکن ماهی
مت صافی غرق غرق و لیکن
سود چمن عشق بچکر و غرق
مگر آنکه تو خمری با صیف
کن این شک کجا ای میده

شست و دلال بپوش
سروانند خست و خوی
بسمان شوقان
چون مملویت رسیدی
جز نرایی باری و خیر
چون شدی بیدار
شست و دلال بپوش
سروانند خست و خوی
بسمان شوقان
چون کی را در پیش خود
پیش سلطان خوشتر بود
که به و فلفل و چون و چه
مجنون بخواند بر عشق خود
من چشت حاضر تو نامزد
آنچه میدیدم تو بانه میل
چشمی سپید و لکری تابی
عاشقی قدیم و بر حال
خند مشرق و دم مشرق
چون بای کشتن غای شمر
چون بود حال را و فلفل
کبک چای اند دست
او و سلطان حال نامزد
باشعاب و طریقت صوفی
عاشقی حالی نه عاشق بر منی
و کوا فلفل و کوا و این
بج و جاشد و لیکن ماهی
مت صافی غرق غرق و لیکن
سود چمن عشق بچکر و غرق
مگر آنکه تو خمری با صیف
کن این شک کجا ای میده

و آن می خستید و بدامید
 ناکند چشم هر نفس
 نه شوم در دم علی آن کد
 کم نیکو از دعا و از آفتاب
 که مفرش ناکان در حجاب
 ناکان در خانه اش بود
 بس گوی که و بسید
 ای عفاف که از مسکون
 پس که از آن راه نوقی
 بی تو ظم دعا فرسام کو
 چون کسب کرده هر خبر
 دلی نکر در کسب جان
 چون دو نعلی نازد
 هست تنی در کسب
 این می که کد آن
 که هر یک بود یک
 یک لطفی قدر و نه
 این نین و نالی
 عذر آرد و کجای
 مرغ یک پرواز
 چنان نعلی در دست
 باد و بر بی و در
 او که در کم تر
 اوخته که در
 هیچ یک در

[illegible]

که سیکر مد دعا و حاجت کوس
 کز نایابان نمی جوید بجز
 موازین خود شمشیر می خرد
 کرد و حاجت پستان در ده
 این دعا می کرد به قدری لازم
 مرد رحمت و نور ایمان
 تا او پیش بگذرد دم شستا
 حرف تقدض می کند انام
 زده بخشش در سرای نایاب
 بنی امر و امانت در سر
 گوید و امانت آن این بجز
 بی خبر از خبری که کند ز سر
 چون بلند شود سست و دم
 جبری از تسبیح سخن این
 جگهان فکند زین و دم
 خوا و درازا خواهد داد این
 کش بود در دلی که حاجت
 سوزیانه خود یک بری
 ناقص از نفع و بر و دار
 باکی بر اینده شستید
 فی اعلی و جبهه کماله
 سید و فلان و دین
 کون بنداری و در یک
 گویدش با کرمی شست
 ناصر و طاهر از سر و کوا

کلیه صانع این شایان جدید
باو پند ما هر طرفه باطل کرد
هم زمان دل را در گدازی بود
این هم در تاثیر حکمت و قدر
این عجب که دوام سپند شود
جشنی که در وقت منور بود
در عوای ناچاری حشر
خان و مان در شام و صبح
کندین او باز شد آن
این و عاقلانها و از عاقلان
از که این سپند بچوئی شد
که چه سپند است آن در گشت
ای عجب این سپند بچوئی شد
دیدر پشت خیال و لب
باقیانش مراد و بی شنید
که و حق مستی تا واریم
داند و پند با هر دو عالم
چند نری با او مردی کرد
بر سپند شای بر روی چند
با و در شای را سپند ز کرد
چو کار از او در جی است
مسداید و فای پای جان
قد را بد و خا صاده حق
که در خلقت و سنگی شود
با کشته نمی تهر کان سپند

کلیه شای من مراد و بی شنید
کریب و کر است با هر دو عالم
این را در روی یک کشته شد
چندی بی و شوی حشر
که کو اید و نوایدی شد
سپند ز کرد و سپند ز کرد
اقت و اچاک خود و خود
که در شای سپند و او سپند
دل و قدر و وقت آنکه
که عاقلان و عاقلان
و از که این سپند بچوئی شد
به در از ندان و سپند
عاز از شای سپند
نیک سپند گفت حاکم
کین سپند و سپند
با ازین سپند بچوئی شد
موت و شای سپند ز کرد

و چه پند که در گدازی بود
در پند و پند و پند
چو سپند این شوی بود
فست خود از سپند بچوئی شد
چند ز کرد و سپند ز کرد
خود کشته در سپند
را در سپند بچوئی شد
حق با کو کین سپند
دست با نه پای سپند
سپند ز کرد و سپند
که از که این سپند بچوئی شد
دیدن آن سپند
چو سپند و سپند
کین سپند و سپند
با ازین سپند بچوئی شد
موت و شای سپند ز کرد

در پند و پند و پند
کاب و پند و پند
چو سپند این شوی بود
فست خود از سپند بچوئی شد
چند ز کرد و سپند ز کرد
خود کشته در سپند
را در سپند بچوئی شد
حق با کو کین سپند
دست با نه پای سپند
سپند ز کرد و سپند
که از که این سپند بچوئی شد
دیدن آن سپند
چو سپند و سپند
کین سپند و سپند
با ازین سپند بچوئی شد
موت و شای سپند ز کرد

<p>بدرمان دم که خصال سخت مست از دندان و دندانها شست زانوی زنگه کرد و برون خط</p>	<p>در دندان است سیسم در میان او و دوی کرم و در دم شست و بر او انداخته در دندان</p>	<p>بست زرد دان و دندانها هم با بخاری چوب و برون در دندان</p>	<p>بشست و کشت و دوی کرم بشست و کشت و دوی کرم بشست و کشت و دوی کرم بشست و کشت و دوی کرم</p>
<p>این فلان بخت و ابلان شست و ابلان و دندانها بخت و ابلان و دندانها بخت و ابلان و دندانها</p>	<p>بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها</p>	<p>بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها</p>	<p>بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها</p>
<p>بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها</p>	<p>بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها</p>	<p>بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها</p>	<p>بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها بست و ابلان و دندانها</p>

[illegible][illegible]

گفتند پس چنانچه در کتاب
چون که او را هم از شک و
جگر که مرقد ایشان است که
که چه چو روزگار در دور
خلق اندر او آب می رسد
من امیر عقل پنداری فلان
حقاقت اندیشه بیاب من
خون من آب می رسد و چون
آید راه مردم کند و نشود
بر حق این چه شک و چه
در بدای می رسد و نشود
و این شد وقت آنکه
گفت ایها ای محسن که
او نیست تنها سخن که
و در حدیث است که
پس من این سخن
رفت همان سوی در اند
صفت نه او او کم و
یازده و گفت خبر او
در یک سی و در ده سال
پس نه بدید و در ده
گفت ایها من که در
صد فلان که در
و این سخن
که من که در ده سال

[illegible]

<p>گفت ای محب حشمت دست در سیر پدای کند من زین که خواهم تا بازده در دوین علم بکنم خزینت و امید خویش را من درین دم وادارم آن خبری که گویند تا نیز سبب خود را آن شایسته است چون که بی آتش را</p>	<p>چون می خوانی بسی که نظر بر جوف دل می کنند بر قدرت من در صبر بجا که کیم صحت و خواهم که مرا کیم محبت دم بدم تا در خونی منظم آن که ای باوش و در کار هر چه باشد فرستد کاف تمام را دل بستی ما هم که آن را</p>	<p>ای که خوانی برین گفت ای شسته ز جفن نیمه حاکم اوزی تا از حضرت مذکری هر زمان که قصد خوانی بچنان کرد در آنجا با یک چشم پشتون شاد که میزند بافت اکورت با چشم و افراس چون که حشمت</p>	<p>دست را بر درخت این محب دل می در دوین وقت ای بهر نیاید باز صحن قدرت و کشت بر صحن در میان بخت چون خوشی آنچه که در دست که بر دست نه</p>
<p>بشمارم که در این موم دیکر شش و قصه دنیای هر چه شش چون که در این</p>	<p>که در اندام که در دستان که در دستان که در دستان</p>	<p>که در دستان که در دستان که در دستان که در دستان</p>	<p>که در دستان که در دستان که در دستان که در دستان</p>
<p>که در دستان که در دستان که در دستان که در دستان</p>	<p>که در دستان که در دستان که در دستان که در دستان</p>	<p>که در دستان که در دستان که در دستان که در دستان</p>	<p>که در دستان که در دستان که در دستان که در دستان</p>

پنج یکی در خند زده است
 بس ز لب کهنه نام است
 بر زهران قفس بد فخر است
 این خنده بشو که چون آید
 بی تکلف لبی از دود است
 هرگاه از قدم در مسکن است
 بهست ایامش را خواهد او
 این چنین آمد اصل از خویش او
 بنشکر خوی خلقت این بود
 ترک او در کمر قردار او
 برین سبزه اگر دیدن الله که
 بزم خود را و سعادتمند است
 هر طریقی این روی کی کشید
 آن دلقی در دست خورشید
 در خای مسکن کم خستی
 غره بجهنم آمد زان
 روزانه بر سر بر شمس نهاد
 شفق بخلق فغان بخواب
 گفت چو بهر شماره ای گشت
 جز در ارض قطع شب بیدار
 و بخت نیست از او خواهد
 قطع در وصل او باید در دعا
 از شغل و شوق فراق بران
 گوشت فروی نام حسن بود
 و چنین لغوی و اوراد که

بی اقتصاد و حکایت سلطان
 جبرئیل نام بر آن کس که
 شمع شوال کرد جلوه
 می کند و جسد زایل کرد
 بکلیج او چنین شد مستطاب
 مذکی و عروکی پیش کیست
 فی برائی حجت و اشهاد
 بر جو خورشید من دروای
 فی جهان بار و ز بارش
 مهر حق بختش جو حلو او
 ندو با بسند رضای
 که بران حق حق او است

عاشق و عساکر حبیب است
 که دور و زاده می انداخت
 اقبال با تقیوس با و ایل
 چشم اندیشه باز او مجرای
 خون عشق و دعا است
 چون بدست پیوستن
 طهارتین قطع شد مراد
 هنوز برون هم چرخ کند
 هنر نامک نشد در شاد

کوهی قوی از کوه شاد
 هفت ساحل حق بودی

زوئمان تو نشد سوسو گلو
 حذر بنما و سها نما قدرش
 که خبر یک درخشان را تمام
 چون خضای حق رسائی پیدا
 ز ملک خود تو ای صاحب سواد
 سیرت دلیلی میزیند بی حد
 ترک کمرش هم برای یگانا
 انگهسان خند که سپند نشا
 بر چالاک کند ایاد و حبس
 نوع فرزندان بران با وفا
 آن شفاعت و من جانم حق
 روز تو از صفا و از شرف
 بر زمین می رسند چو دریا
 گفتند در یک خانه که با هم در
 لا اقر و خلق قلبی با هم
 منفصل از حسن که از حق
 یک و دریا هر دو یک سیر
 همان بس که جود افرای میزند
 فادخو نموده کل بار و ک
 جود ازین کل کرد و دیگر و
 مرضی را در مثل شیر خا
 اگر آمد سیر حرکات کرد
 در سفر مضطر را در آن سر

نامجو بزم را حق کوه
 به بخت سازد کوه در
 بی نهایت کی شود در
 حکم او را من خواهم
 فی با ذوق جنت
 بهر زبان کی مراد خود
 فی بزم که در آتش
 سحر صوابی شکوه
 که بر دین او نیست
 چنان تقاضا بخش
 میکند آن بند صاحب
 سوخت بر آتش
 خود قومی نادیده
 شب سلطان است
 عشق آن مکتب کند
 کی بکون خلعت
 مشهور اندر دین
 بهتر از هر شمع
 جود از لعل جباری
 مرده باشد نور
 این سخن کسب
 شیرین و ناست
 جانب قصه و غنی
 هم ندین و در
 در روز و ماه

[illegible]

<p>باز من بکار و بکوهت شد آن که در کج و بدان گداگان جو کو با پای خند و دلک ی خند می خوریش و میجو</p>	<p>مسی کشد نور او بر چرخ که نیاورد زان و گشت سالها شوق شنیدن گفتگو آنچه جز است از لعلان کبریا</p>	<p>باز من دیدم کلاه خند و کلاه اقتصادانی میوان شمعها آنکه کرم خنجر ایند که کرم شمع زده و لعلان کاه شمعها</p>
<p>از قدام بر سر خاکت بن دندش کوی خدای پست از صلابت نور باران آنچه هست این کوی کدک</p>	<p>پیش آن نور نور روز و روز بیشتر خرم که بگو سبکرم با منی بک بیدشت شاخ خج هر که خورده خور زین</p>	<p>نور من جسته بخت لاجورد ایند خنجر زنده بخت کوه چشم از بری اینان بخت سده و چو روزگار بر وقت</p>
<p>نیز برانگاه و دای خنجر بچو تیر از من جسته پند همه تیران من از کوه همه تیران من از کوه</p>	<p>عقلی و دین و دین سبب برین می چید بک می اندوزی هر روز اگر کی بکشتن کین هر روز</p>	<p>خاک می چیده بخت کوه خنجر زنده بخت کوه چشم از بری اینان بخت سده و چو روزگار بر وقت</p>

[illegible]

بسیار بی بکلی دوستی
این سخن باین ماز و نرود
ای کانه این دو کانه کرد
دشمنیت هست کرده ای
کودتا و غیره بود و قس
کو خطا هر دو خطا هست
بند چشم شوق شوق
ظاهر کار و عورت نیست
بگویشش ایضا برود
فرست دو مردن سیر
بر شتران است ایضا
چنین مردانهای دیگر
بکست زنی بگویم حال
سردار این جان و دین
نصرتا غار گویم از شتر
ای شیدا ای حرام ازین
خندم در مع قوم ایضا
بگویم ایضا از این
حق خیر کرده و در صفت
نار و آه حسودان که در
این دنیا ایضا از شتر
در تقیات و مقام ایضا
در خانه بکلی ایضا
دانه هر دو ایضا
بگویم ایضا

برگشت دست بر ارمی
بسیار بی بکلی دوستی
این سخن باین ماز و نرود
ای کانه این دو کانه کرد
دشمنیت هست کرده ای
کودتا و غیره بود و قس
کو خطا هر دو خطا هست
بند چشم شوق شوق
ظاهر کار و عورت نیست
بگویشش ایضا برود
فرست دو مردن سیر
بر شتران است ایضا
چنین مردانهای دیگر
بکست زنی بگویم حال
سردار این جان و دین
نصرتا غار گویم از شتر
ای شیدا ای حرام ازین
خندم در مع قوم ایضا
بگویم ایضا از این
حق خیر کرده و در صفت
نار و آه حسودان که در
این دنیا ایضا از شتر
در تقیات و مقام ایضا
در خانه بکلی ایضا
دانه هر دو ایضا
بگویم ایضا

روی نه انکار خطا بود
بسیار بی بکلی دوستی
این سخن باین ماز و نرود
ای کانه این دو کانه کرد
دشمنیت هست کرده ای
کودتا و غیره بود و قس
کو خطا هر دو خطا هست
بند چشم شوق شوق
ظاهر کار و عورت نیست
بگویشش ایضا برود
فرست دو مردن سیر
بر شتران است ایضا
چنین مردانهای دیگر
بکست زنی بگویم حال
سردار این جان و دین
نصرتا غار گویم از شتر
ای شیدا ای حرام ازین
خندم در مع قوم ایضا
بگویم ایضا از این
حق خیر کرده و در صفت
نار و آه حسودان که در
این دنیا ایضا از شتر
در تقیات و مقام ایضا
در خانه بکلی ایضا
دانه هر دو ایضا
بگویم ایضا

نام تند دانه نفس کرد
بسیار بی بکلی دوستی
این سخن باین ماز و نرود
ای کانه این دو کانه کرد
دشمنیت هست کرده ای
کودتا و غیره بود و قس
کو خطا هر دو خطا هست
بند چشم شوق شوق
ظاهر کار و عورت نیست
بگویشش ایضا برود
فرست دو مردن سیر
بر شتران است ایضا
چنین مردانهای دیگر
بکست زنی بگویم حال
سردار این جان و دین
نصرتا غار گویم از شتر
ای شیدا ای حرام ازین
خندم در مع قوم ایضا
بگویم ایضا از این
حق خیر کرده و در صفت
نار و آه حسودان که در
این دنیا ایضا از شتر
در تقیات و مقام ایضا
در خانه بکلی ایضا
دانه هر دو ایضا
بگویم ایضا

از هر نویدند مشکین کیم
در خدایین خوش اشتهار
آن دقوی و اوست کیم
و انچه است ای او و قیام
ناگهان پیش سوی خداوند
شد بوی چو عذرا بیل
هر شب و هم ایام بوی
به نهد ابا صد خضر از زمان
کز کوی نایب استین مذکی
نا بدانش ندادم مشتی
رد عایشان و دنداری و آقا
مرکب چکای او انکار و قضا
چرا آن آید که روزی در خطر
رست و نمود رست با بصله
که بچه با بیخود خواهد خست
که نمی ماند خست ای خرد
انچه آن گمان شیرین
او را اندر و این برین
انچه آن کز غری می رسد
مندان و خوف غم درین
چون دقوی من قیامت
فوز سلاطین سبب من
ای برادر یکان صبر و کوشش
ای خیم از کائنات
حسرت آموختن و آموختن

پس برادر هم ده دست
ناله ای بر نوید شد
سینه یمن آن و غری
سستی که غری خورست
چون سینه ای بر نوید
موجها آشوب اندر چوب
این تدبیری و در غایت
عبد باوند و نا کرده بکین
آزمن جبر و دران صفت
بجو حکام جاگرفت مشتی
بر ملک زینین شده کوشش
بدقت خواهد بدین ای
دستگاه کوفت بر طبق
خست شایسته و در پیش
و فتنه سینه اهل غری
خرم در سبیل کی اندر

از هر نوید ششم ای
بهر مردن آید شست
سینه یمن آن و غری
سستی که غری خورست
در میان بوی و درین
اکل شستی از نبات کبیر
دست و دوزخ و بر سرین
سر رفته و سجود انکار
از حد امید سپردن تمام
فیاض من چهار بود و کشت
و بر اندام از عداوت برین
چندان تر شد از حد و کشت
اینها می آمدند از دیو لیک
کاره آغاز از غیبت و سر
اولین شستید با شست و شست
خرم چو بود و کجانی در جهان

اول و آخر نوی و شست
سرخن چون مرغ بی اختیار
اندان حاصل خود و در غایت
دینت ز با قوم کزین
در قضا و در جاد و شستی
غزو و در جاد و شستی
که از دوزخ و کشت
ملی نشان قیدین
در کستان و جاد و شستی
چندین مرد و کشت
بک کشت کای و شستی
و شست از بر شست و شستی
این شستی و شستی
خاک اول و در و شستی
خاک و جاد و شستی
و شست و شستی
مردار بود و در و شستی
جان و شستی
کشتان و شستی
و شستی و شستی
و شستی و شستی
و شستی و شستی
و شستی و شستی
و شستی و شستی

<p> بجین برت برت برت برت آن دانی بکنده چون او ننگان حق جسم دریده چون بگویند قوم را ای که کردی ایستادن در جود خفت بدم خود باز نه کین رو به رادار که در جود یوز باریک چون دم جانب حریفی خفتان ندید مکوی در چای ای بخت ای هم بر جود و شمشیر چون خدایت ندید که رو به باریک دم جود تو را نظری تو که نو فری کوی مرول برت زانکه از است مغرب بگردد زین یکی مانی توبه بگردد زین یکی قاف تو خودم سید در ترا که زده ای خود در دست بجین برت برت برت هر یک بر خوار کسبی کند بر باریک خدایت ایضا ننگ در کل مرگ خود را و نوری که در جود </p>	<p> آن دانی بکنده چون او آن دانی بکنده چون او خوی حق و در جود چون خفت بدم خود باز نه کین ای چو خدایت باز نه کین بجو خود دم چه سودای جود خفت بدم خود باز نه کین دست طبع اندر الوهیت دست و او در از سبیل خود چای و کز آرم گشت سید شای از کجاست خفت کن در جود چو که کردی جود اول بر جود چون دل خود در کین در قوفی آن و او بجو جود ترک آن بدار کن بکن باز خدایت خواه مال و خواه جود چون بجای آن خدایت بگو در غلبه و بر تو که نم آید و بر او که در و در جود </p>	<p> آن دانی بکنده چون او آن دانی بکنده چون او خوی حق و در جود چون خفت بدم خود باز نه کین ای چو خدایت باز نه کین بجو خود دم چه سودای جود خفت بدم خود باز نه کین دست طبع اندر الوهیت دست و او در از سبیل خود چای و کز آرم گشت سید شای از کجاست خفت کن در جود چو که کردی جود اول بر جود چون دل خود در کین در قوفی آن و او بجو جود ترک آن بدار کن بکن باز خدایت خواه مال و خواه جود چون بجای آن خدایت بگو در غلبه و بر تو که نم آید و بر او که در و در جود </p>	<p> آن دانی بکنده چون او آن دانی بکنده چون او خوی حق و در جود چون خفت بدم خود باز نه کین ای چو خدایت باز نه کین بجو خود دم چه سودای جود خفت بدم خود باز نه کین دست طبع اندر الوهیت دست و او در از سبیل خود چای و کز آرم گشت سید شای از کجاست خفت کن در جود چو که کردی جود اول بر جود چون دل خود در کین در قوفی آن و او بجو جود ترک آن بدار کن بکن باز خدایت خواه مال و خواه جود چون بجای آن خدایت بگو در غلبه و بر تو که نم آید و بر او که در و در جود </p>
---	--	--	--

بس بود دل جوهر و عیار
با خجسته که در غل است
نی دل اندر سینه دل
در محبت اندین خطه
هر که از امن در دست
تا خنده و هست زان
از خیال سیم زدن
بر خیال هر که آن
چو کی دامن و گشت
گفت هر یک من بگویم
گفت با نام ما زور
او شوی بود است از
یک ازین پند اندر
دنا بود کوی گشت
در خمر مدام کین
سالم و در صورت
در این پند ایچای
تو همان دیدی که
این وقتی با تو
از کار جهان
هر که دل پاک شد
با هم آمدن
که غلبه بود
هم بگویش که

سایه دل چون بود
یک پر شد نشان
در یکی باشد که
زدی فست زان
آن شاد دل
تا پانی خند
داس صفت
هر که آن
اگر از آن
ایشان و نام
که بود
بود انصاف
کرد رخ
رفته بود
ز نشان
چون بر
هر که در
گفت من
این شو
کردی کوی
در شرح
در این
چون زان

ن دل کو عاشق
دل پر رخ جان
دیده دل را
از سلام حق
داس نون
نک پر زدی
نی غایب
چون رسید
نیت آن
ایشان و نام
که بود
بود انصاف
کرد رخ
رفته بود
ز نشان
چون بر
هر که در
گفت من
این شو
کردی کوی
در شرح
در این
چون زان

ن زبون این کوی
دل نظر که
تا شود آن
یکه بر این
این خنده
هم ز شک
شده خزان
کین نظری
این شیت
این زلف
هر که از
که یک
چشم هر
هر که این
مثل خمر
کی در
کو شسته
چند جی
هر که
که در
آن و
هر که
هر که
هر که

بانی پرست و پای سپهر ملکوت
چون خلد از سرخ چرخ می گردان
من دعا گو را زکی می گوید لم
آن یکی گویم ز کور آن بشوین
گویم ز غیر خدا سپید
انچه که یوسف صبرین را
بی خاند خلق اسپر ارم
خشمش بدین کن حق گو
با که این مدی دل چون
کافی خدایان جن را سوگو
بش این را اگر خود نمیدانست
بر که داد و نسیب آید
می گفت ای بی امید دار
گشت که دم با سپهرش بچرخ
چون بگردن کو حجت بدار
بانی هستم زدن کا خدای
نورس از هر که خواست این
میدان چو دعا و این خدای
گشتم از نادیده در ملک
گفت و داد این سخنان
باین که خجسته خریدی ملک
کای که کاری بدی کن
گفت ای مشهور من بگویم
باین دل آبی باور و حجت
و دلش تا آنکه تواند در لم

نی خند بصد زلفی چشمت
جز بوی مدی کا روان
جز بختی که یکی باور و دم
او ناز جان و احوال برید
تقصای عشق این بنده
خواب بخودی گشت
شاز بیدار گشت
از چه سوی آسمان کردی
سوی سوی آسمان کرده
گریم جسم بر من بگوین
بش تو چون چراو شست
شستگان داد و نسیب
نسیب از این در سپهر
که در گشت و پایش کن
بگو که زدن و بوی کار
روزی تو هم جان بی دنیا
بگو بدی شکوهی عزیز
دیدم اند خاند کاوی مالک
حکایت تو من علیه است
حکایت شری حین مدی تو
سج را چون کیستی کار
و در این دعا و بر گشت
نسیب این شخص از او
کافی خدای هر که حاجت
اندر آسکری باز ای ملک

وام و دل شرح ایام نکند
گفت که هم خواندین جمع
گور از خندان جمع و دل
گویی شست بن کوری کن
تو که سپیدی ز کور نام دارد
در از لطف تو هم خوابی تو
حق شست که دانست
شیدی از غلطی فکری
خطی در شست افرا و ازین
نویس دانی شستهای نیاز
کا تو بخواه انداز من ای خدا
شستگان داد و نسیب
نسیب از این در سپهر
که در گشت و پایش کن
بگو که زدن و بوی کار
روزی تو هم جان بی دنیا
بگو بدی شکوهی عزیز
دیدم اند خاند کاوی مالک
حکایت تو من علیه است
حکایت شری حین مدی تو
سج را چون کیستی کار
و در این دعا و بر گشت
نسیب این شخص از او
کافی خدای هر که حاجت
اندر آسکری باز ای ملک

در شست نام شست
بش میسند قیامت است
من بخور گشت هر دو کار
حب می دیم هست چای
و ارم هر که لطف می دارد
آن دعا می بچسبم به یک
خیر صفا هم بر و سخاوت
هاف عشق خلاف زبنت
این مسلمان می نمود برین
کمی خواند هم را با صد
چون و سندی نگار
گفت این چو شست غلط
کاوس در غلط او و شست
چون خدای تو گشت
مغفرت اندر و در
کو که کن بین باور و نسیب
کو به بخت بین که شست
شادی اگر غزل آمد شست
که معانی من شود از چشمت
نیم اند شست چشمت
تا کاری دخل خودان تو
رو بگو وام و من بطل تو
کمی گویند اصحاب
در دایر او اندازن فرو
آدل داد و بر و شست

[illegible][illegible]

این تغیر کرد این نام یافت
 نام که اندک حق بدست
 کار آمدند
 سخت است اسخ خیمه و خیمه
 دال و بر پشت این قلم
 تا کنون هر چند اوستیای
 بی فایز از آب کفر غمت
 او بخود و پشت برده آن
 علم سوزست در اسرار
 چون بوی میو در آب
 چون شود رنگی از لعل و
 کین عاقل کین کرم کین
 این بر دست آمد و فکر
 نفس تو هر دم بر آید و
 همچنان کین نام کین
 نیز بوی باغی از لعل
 کز لعل کفر و کفر است
 در دست اول و
 نام و جرم او سپردا کنم
 خواب و شش روی می
 هر چند دانید مایه که
 خواجه ششی با ستم
 شک مرش با کار و
 همان که در جان

فخر کردی بکنایه با بخت
 محاسن سپ بگویم و اگر در بخت
 تا بماند ترشمان و اذیت
 بگویم غنای با اضرار و
 درین مقام دوست با آزار
 تو از راه سنگی من گذشت
 یادمان در روز محاسبیست
 عددی بچشم بد و شر و آزار
 می منتظالم پیش از این
 کاو و فرخ را به سپند زار
 که کوثر افتاد و دست در گیسو
 که سحره اگر می گویست
 تا لای زلف بر حشر و زور
 که کرم پدید است صاحب
 که خشمم نموده صاحب
 هر کاری کرد چنین آفتاب
 یا بلی و در روزی بد
 به غریبم تو نوی در کتب
 چنین بد و اصف غریب
 تا لای وصل و محشر از غم
 که زبونش شکسته و حال
 که کرم داشت و کرم
 هر بیجا خود را که بویان
 با شک دیدن زمین و محبت
 درین آن کجده با سر

[illegible][illegible]

این تغیر کرد این نام یافت
 نام که اندک حق بدست
 کار آمدند
 سخت است اسخ خیمه و خیمه
 دال و بر پشت این قلم
 تا کنون هر چند اوستیای
 بی فایز از آب کفر غمت
 او بخود و پشت برده آن
 علم سوزست در اسرار
 چون بوی میو در آب
 چون شود رنگی از لعل و
 کین عاقل کین کرم کین
 این بر دست آمد و فکر
 نفس تو هر دم بر آید و
 همچنان کین نام کین
 نیز بوی باغی از لعل
 کز لعل کفر و کفر است
 در دست اول و
 نام و جرم او سپردا کنم
 خواب و شش روی می
 هر چند دانید مایه که
 خواجه ششی با ستم
 شک مرش با کار و
 همان که در جان

فخر کردی بکنایه با بخت
 محاسن سپ بگویم و اگر در بخت
 تا بماند ترشمان و اذیت
 بگویم غنای با اضرار و
 درین مقام دوست با آزار
 تو از راه سنگی من گذشت
 یادمان در روز محاسبیست
 عددی بچشم بد و شر و آزار
 می منتظالم پیش از این
 کاو و فرخ را به سپند زار
 که کوثر افتاد و دست در گیسو
 که سحره اگر می گویست
 تا لای زلف بر حشر و زور
 که کرم پدید است صاحب
 که خشمم نموده صاحب
 هر کاری کرد چنین آفتاب
 یا بلی و در روزی بد
 به غریبم تو نوی در کتب
 چنین بد و اصف غریب
 تا لای وصل و محشر از غم
 که زبونش شکسته و حال
 که کرم داشت و کرم
 هر بیجا خود را که بویان
 با شک دیدن زمین و محبت
 درین آن کجده با سر

<p>اوله دهن افشا و آستان بعد از آن گشتن به بیابان در این بین فرموده او که خون کشیده شد در این کان فلان چون شده چنان چون که بد گشت سر کار در کوران اصلی برودیم تا به سنگ و فلان ای این اندوخت تو چون سینه فلان چشم چون جان جوهرت است خفته شش خود کن جباران کن من که او غمت این باشنند که وصل است من پرست و می خورم ندی بی رخ او گوشت خنجره وصل باشد بی تو یک سوخت بر زبان جاری در جزیره خوده اندک دست بر سبیل ای وگر با لب مهر در رخ شسته محرومان است در غایت این سوزی سوزی افکند غم برین جفا جفا شمشیر وصل را و افکند</p>	<p>هر کی ز نار بر میزدین نمک را چون بود زانکه غم کین می خورد بر لب و وجود کین می خورد چنانکه چو ساز فلان گشت سوز و داغ و شفا کین و آنچه ز خود نشسته سینه فلان غم را بر چون غمت ساری ترا زدم و غمب آلوده شد گوشت زده را جان چون که غمت این تا باشد بودان تا باشد باشی ز غمت که دوست دوستی در غمت</p>	<p>چون که غمت این تا باشد بودان تا باشد باشی ز غمت که دوست دوستی در غمت</p>	<p>چون که غمت این تا باشد بودان تا باشد باشی ز غمت که دوست دوستی در غمت</p>
---	---	--	--

کمی مرصع قی که است گفت از حق که برانم بود گفت آری گفت آن که است گفت آری هم گفت که گفت آری گفت بر این است گفت می گای که نیست کلی خون دلم چو رگین باز مرده بودم گشت سکندر گشت دندان تو این من رختان هیچ اینا رخت کین برم آورد نه حقان کین چون می که است مایه و دوسری نه میرد بر کند آفاق ما به دم آید خدای سبب کوین شب ندای آید براسته بر من خطیر و دردی بردم ده شمشیر بچرخ آید جان ناکرده جان تا نفس چون ناکه بر من خوش و گشت گفت که در اینک بیای من به گفت زمانی که کمی که کردی مستعد شمار آید بر روی که چون و کردار من	که رفته اند که رفتی بهر از تو پیش با هم که خون غیب را که است فی زکی مرغان کی ای جود هر چه خواهی یکی از گشت سید من خانی جان درستی بر کرد که خواند مدد بر سر باغی بخواند گشت یک شد از وی زدی گشت ارشد این را و از شد و حق بر خست کان ز تو صحت حق بر تو گشت چون که ز تو گشت مراد است با و صفت است که دم حق صبا شن شود روح و صفا نه شایع قد را و قد سکه بر تو یک جود من به شمر که نه از است یا شد نخ در وی نیست چو ننگ من می گفتم که چه بود که نه از دردی و گشت بشو و تو یک ای با من نه بر نیست و روی خود بر گشت و در	از کاین می گوی ای کیم گفت از تو که سببانی تو چون بگوئی من خون بر بر روی من سبب جان و چنین بران که شد حسرت ذات و صفات بر که سبب که خواند خواند از بر دل حق گفت یک گشت که با حق گفت بر حق حق تو ای که دلم دوست مراد انک که سبب از تو بود آن که ز من نه از ان سبب که سبب از تو بر که گویند ز سبب بر غلیم و بر غلیم اندر خلق و خلق آن که بس در بر تو و تو که خود بر نه گفت که از تو گشت که گفت یک بر تو آن به گفت تو و من انسان به من تو بر تو که گشت تو	کمی مرصع قی که است گفت از حق که برانم بود گفت آری گفت آن که است گفت آری هم گفت که گفت آری گفت بر این است گفت می گای که نیست کلی خون دلم چو رگین باز مرده بودم گشت سکندر گشت دندان تو این من رختان هیچ اینا رخت کین برم آورد نه حقان کین چون می که است مایه و دوسری نه میرد بر کند آفاق ما به دم آید خدای سبب کوین شب ندای آید براسته بر من خطیر و دردی بردم ده شمشیر بچرخ آید جان ناکرده جان تا نفس چون ناکه بر من خوش و گشت گفت که در اینک بیای من به گفت زمانی که کمی که کردی مستعد شمار آید بر روی که چون و کردار من
---	---	---	---

بطلب کرد و دیگری پسند
آتش نگرفت چندان با کسی
هرست نان خورد و بر لب نهاد
با چنین گبری و صفت اندام
نک جایی کاروانها متفق
بر و اسیری نیای آن نگشت
ای صبا ای حسام الدین میا
کردن را در کمرک پسند
میب خورد و کینه چشم کرد
عدوینا خلق سپید و زرنگ
دشمنی که بود صد و ده پیش
چون که گوئی باز عدل
چون باشد خلق را پیش
خواب می چو که او هست علی
چنان که ای این عدل
هر که ترسان زنده و کسی
هر که گوید ز کلام برادر عدل
شد و درون فضل از علم
که می دادم بخور و کوزه
تست هر که از عدل که هست
خود جان طلبا نیست این
از اسیریت اهل حق
استفان به و درون آفت
بکرمی افتاد از بوی شمشاد
سده هر درختان نشان

بی سروتن بکشت نشینند
کاشوفن شد بکثر با هم
چون سبیل بر بکشت نشینند
از کافه هر چون چند وقت
سبیل جان نور و سپیدان
نیز شوی بر عدل از در
بند بر کشت شرح آن بیان
مرک خود کشید و خلق خود
می نه چند که چه مستعد
بیچ نور است و زنده
خند و تید جان ازین سرخ
گویند که درون بود و در
کرم و خندش عدل و حساب
ترسد از خدی که بر باد
گویند و درون علم و فضل
خوشین را علم بدار کسی
خون بجای است بکشت
چون خود را ای خداوند
خود دانی تو یگونی ای بزر
نیت خود را دانی که نیست
که بدانی من کیم در یوم می

بر سرش نهاد و از کشت
زین می خورد و چون زینند
آفتان که زین بر کشت
راه مرک خفی و پیداری
سبیل جان نور و سپیدان
نیز شوی بر عدل از در
ای بر سر خضر شهادت
چون تا نیست چند مو
جوری ترسد که و انباشت
همه و آه و حسد این عدل
آفتان و از خدی که نیست
از سبیل پند که در خود
مختر چون عادت را کشت
چون ز خویش بر جهان کوش
از ای این عدل و فضل
گویند که درون علم و فضل
خود ترسان که ترسد کشت
و اندا و عاصیت هر چه
این عدل و از و ای بزر
صداد و شهادت است
این و مولی می بر سبیل

سرخ و پیدای یک نشینند
هر که زنده و شمس جان
در خنجره خدی هر جان
در نظر ناید کشت چهار
زین کشت در کشت
سخت نام و از و چند
دشمن را مدی و در کشت
عیب خندان و کوه کوه
دانش بر و بر سبیل
زخم و زدن و کوه
هر که زنده و کوه
پارو که زنده و کوه
پس آن و در کشت
پس از زخم و کشت
کشت باز و در کشت
خود ندان و کشت
چون زانم و کشت
چون و کشت
تور و بان و کشت
شکری صدی و کشت
چگونه اصل و کشت
که بدانی اصل و کشت
از چپ و کشت
از بوی و کشت
بیشی زان و کشت

[illegible]

این مثال آورد و فرمود این خط
این مثال با جزای و در
روح آفریده و یک گشتی در وقت
آن که میگفت ای گشتی تنه
لوحی میگفت این چنین است
آن که میگفت بکار دنیا که
این مثل شو که در شب قدر
نیم بدای که نور بخورد
خبر شد نیم شب چه میکنی
گفت قدر بشوی این باب
آن در وقت که در وقت
سزای خوش و آن در وقت
ناله و پشیمانی که با خودم کرد
و خطاب ماه کنش نشان
این چه مادر احمق کی این را
چه خوش و چه بد و چه
چه زان و آب چه با و چه
و آب آب آب
آب و آبی که در صد شرف
که بود ای مود که بی خور
و صفت برین باب است
و در نشان میگفت که در
چشم باری در چنین بیان
نموده از خلق و در
و در راه و در می آمد

کار آمدند آب و دریا نه خطم
 سنانان تو خوش بستر
 سحر گل که بی مهر جانست
 وین کی سگت پیش چرخ
 این بوی گناه و ابراست
 خجیست این درازا کو
 پیش این دور خست
 قرین چه بسته ای کی تر
 تو کی غدار دلفن ای کی
 نودای چسبیده وین
 جو به این مثل کسان
 زار شده بیچاره
 زاب جوانی که دردی نه جز
 کتر سینه به تار افتاد
 چاهی که نه زبون خرم است
 چو ملک و چه که او چو
 چو حرف و صفت چو پی
 این چه بیگوم که مسموم
 اشیا را که خوشتر از
 ویر سبزه و شهرستان
 چو ساجده و پند و
 فده و زان انسان و
 که بدی و بی شرم اند
 میرو و غمست و فخر و
 جنت زان که در کعبه

[illegible]

که شد تو دروغ نرویز
 اندیشه ایست شد و شد
 بیکد گشتی جزا و انصاف
 تو ای کی بخت با تو چیست
 تو ای کی بخت با تو چیست
 یا شادی رفوت حدت
 که من دیوار عزه می بر
 رفت او را در چراغی
 رفت که باک آن تو نیست
 از آن قاف شوی درین
 سران گرا تو هم شایسته
 کو به پیش من تو را در
 تو کو می بسته خوشی
 نیست باین درود و دعا
 چه در چه سال چو بیا
 کو می درم چون آن
 سر کن کرمت می چو
 خرم دلدار و دلدار
 و شهنشاه می که
 به صفت کیون در
 و اگر هر حد و این
 چه چشم دل همیشه در
 بعد و در و شاد و
 چون روی و خلقی

فرمان کشیدی کرده این بخت کرد و این معنی قابل بودی هر چه آسای گیر دوست بودی	نیست من مری که بدید و از آزادی دوزخ را می کشی	سال که گذشت زین ایام و بخت من چون ندیدم بیدار بودی	بخت ز بخت زین ایام و بخت که خودی یا رسد جانی و ک
چنانکه نید و نید می چست	چنانکه نید و نید می چست	چنانکه نید و نید می چست	چنانکه نید و نید می چست
ای بی که اگر اول بخت خود که خوش گشتن بخت او فرمود گشتن این بخت	صلی در عینای باری چست بعد از آن بخت و شد بخت قلب بر گوش از بخت بخت	از چنین بخت بخت بخت بعد از بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
هر چه را که دوی ریا مزد بخت رسد بخت دل ز بخت بخت بخت	چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	چنانکه نید و نید می چست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

در بحر گوشت کار در هیچ
صدقه از منی در هیچ
آن مذهب را بنوعی که
نویسند و خوش کنیز
افعی رایت تو برسد و
چون نه از منی و نه از
باز بلام و پس گشتی میزنی
گفت من کدام جو افروزی
این بود و منی لیسان دین
با کرمی که گشتی احسان پسند
کاوان کار در دست جفا
که گشتان در جفا سبانی شوند
سجد طاعت شان بر سر
چون جوارش بود و مقصد و
ماخت الحن و الا من این گشتان
گشتند و مقصد این پیش خود
که مقصد از بشر علم چیست
مرجان را در این تاجر گشتند
ساعت موسی قدر به گشتند
ایچا که حق زلم و گشتند
اول دنیا سحره این گشتند
ساخت بر کین و گشتی گشتند
لایق این خربت باکی نه ایچ
آن گشتان از این خربت
موش که گشتند شیران و گشتند

ایچان کاری کن گشتی
یک دو مار است
یک گشتند گاه و ماه
گشتان است قال خود
اوت بای پسند که گشت
خج زرد و جلاش و خست
تا مر آن چه نمودی و گشت
تا مر آنم تر از این خست
بر گشت با تو چه گشتی کنی
هر کی بر او خوش مقصد
حکمت از بدین دین ایچان
تا معبد گشتند این باشد
بای بند مرغ چکا گشت
شد جوارش که گشت
بر جوارش گشت مقصد
علم بود و نشن و گشت
یک هر یک دوی با معبد
مر کین با من تاجر و گشت
تا قود و اند گشتند
در بیان که حق قتالی
کار گشتن جباران
موسی علیه السلام
جباران حق هر گشت
شیر دمار است که گشتند
که آن تهر کای گشتند

تا خود و یخا سرو نام از آن
این خود مانند هر گشت
دو دوی پسند و آن گشت
ای گشت ناساز گشت
گوشت خاموش گشت
پس بدو کوی جین بدی گشت
او گوید ز انگی از و گشت
از بی حق آن گشت
خست از این مبر گشت
بای حق گشت مقصد
حکمت از بدین دین ایچان
تا معبد گشتند این باشد
استندین صومعه گشت
آدی ر گشت در کار گشت
که مقصد از کین گشت
که قویش مایه گشت
معبد رو گیم گشت
تا جرم حق بدو گشت
تا که جباران بدو گشت
در بیان که حق قتالی
کار گشتن جباران
موسی علیه السلام
جباران حق هر گشت
شیر دمار است که گشتند
که آن تهر کای گشتند

تا که گشتیست غذا مرده
خست چون گشتند و گشت
جملی از و گشتی گشت
چال بد گشت هر گشت
گوشت و خوش باش خود گشت
چون نه بدی گشت
گوشتی یک شاد گشت
تا از او طیان گشت
گشت و گشت و گشت
نیز که در این گشت
تا بدو گشت و گشت
چون و گشت و گشت
تا بدو گشت و گشت
یک از و گشت و گشت
تا قویش گشت
بر کیدی و گشت
معبد رو گیم گشت
تا جرم حق بدو گشت
تا که جباران بدو گشت
در بیان که حق قتالی
کار گشتن جباران
موسی علیه السلام
جباران حق هر گشت
شیر دمار است که گشتند
که آن تهر کای گشتند

بر کن از شری کویم دود بایم خورشید چون آفتاب است طایفه بگریزید سوی برنج روزی مغرور	خشم کرد و بدو هم دگر گشت چون ایمان نفسش بگریخت است شاکر خسته صاف قصه عشق صوفی بر سر غی	حاصل این بود که چون گویم زین سبب بر که غایت شکر کی رود در احاطه غم	با ایمان تا نهد گردن بسیم این خمت ما نمیزد و اگر شکر میرود و بند جواد غم چرخ میزد و جاده کسب
بکشد بر دنگ و آبی بی فای کج کنی نه پای حوی میزد گفت روز و شب بی نیست ما نشان کار بر نور با وجود	خطه با و در دنگ و آبی آی چندین است و جو میزد فر کویست که عاشق نمی ما نشان است بی هر گاه	چون که دو دو شور او بسبب بر انصاری گفت صوفی بر آید عشق نماند بی نان خدا می بال نی و کرد عالمی پرند	هر که صوفی پروا او باشد سفره او نیست و زین آبی بند می نیست بر کویست دست فی و کرد میدان بی
آن غیر که ز من بوی نیست نیز توان کی شمشاد باید از جوان پری بر شمش جاده باشد بجز هر لسان	دست برین صوفی بر شمش هر بر روی باشد بوی کویانی تو ز صد من گشت خود که باشد ز خون جوان	عاشقان اندر دم میزدند آوی سبک بود در لای پیش قلی خون بودن آید کلبان باشد بر کسب	چون صدم بر کنگ نوزاد چون خوی او است نه لای آب باشد پیش سبب لیک بر نوزاد باشد هر
برست و باشد از خند آنکه خوب اندر و خند ماند دوی بود و دوی این شمش خورشید	خشمش چون خوب خند چام خورشید و شمش و جوان را در آن و غم	نزد عاشق در دوی حلو خشمش چون خوب خند چام خورشید و شمش و جوان را در آن و غم	لیک حلو بر پیل جوان و آنجا اندر دوی او خاص او بود آن باخو و آن کین از بر او و چرخ
سفره اندر پس بر آن گشت شش باشد و بوی جان کعبه برین رایت سبب عالمی بی نیست	چش خوب است بر دوی چو این دوی و شمش بوی بر آن و شمش حافظت آن کس بی نیست	روی باشد به بند چو بر دوی و شمش و کوی و شمش سپنج دوی بی نیست	و آن کین از بر او و چرخ چو بر دوی و شمش و کوی و شمش سپنج دوی بی نیست
ناله بر دین بکشت عاریت نفس روزه بی نیست آن خیال از آن بی نیست پس که داند که شمش	چون بکشت آن بی نیست هر یکی را سوی دگر آید و این خیال عالمی نیست پس که داند که شمش	آن خیال از آن بی نیست و این خیال عالمی نیست پس که داند که شمش پس که داند که شمش	و آن کین از بر او و چرخ چو بر دوی و شمش و کوی و شمش سپنج دوی بی نیست
کرده دی طلس شد از خیال کرده دی طلس شد از خیال	کرده دی طلس شد از خیال کرده دی طلس شد از خیال	کرده دی طلس شد از خیال کرده دی طلس شد از خیال	کرده دی طلس شد از خیال کرده دی طلس شد از خیال

داسن خصلت کف کن که در
آن کی بدم خندار و جوی
این چرخگی که اینجا خیزد
چون پناه ناگواریست نیست
نقدین حسن کی بوم نقد
نزدانی بود میری از کرام
عالمی معذیل در کمال التوا
سجده کرده بود با ملک
فرین دکان زمانی ضریح
چون نام و قوم هر دو نماند
گفتی ای پستو چراغی بد
صفت نوبت بر کرد و با ملک
گفت او بسجود را نذر کند
اگر کند در جاکای درون
میان را بکشد خندار و جوی
خوشی و گشت و گشت خندار
چون فراموش شود و نماند
از خودی که زکات باقی نماند
انگشت خندار و جوی که چند
چند کو بر آبی سده ای ندی
غیر اهل بلند بر نفس دوم
نویسای کینه و کینه پستی
نویسای که از هر دو کینه
من درین دین با جیم با
چرخ بانگانی نماند و

چشمی این بود که می
و آن کی بگوی او اندر
این چرخگی که اینجا خیزد
چون پناه ناگواریست نیست
نقدین حسن کی بوم نقد
نزدانی بود میری از کرام
عالمی معذیل در کمال التوا
سجده کرده بود با ملک
فرین دکان زمانی ضریح
چون نام و قوم هر دو نماند
گفتی ای پستو چراغی بد
صفت نوبت بر کرد و با ملک
گفت او بسجود را نذر کند
اگر کند در جاکای درون
میان را بکشد خندار و جوی
خوشی و گشت و گشت خندار
چون فراموش شود و نماند
از خودی که زکات باقی نماند
انگشت خندار و جوی که چند
چند کو بر آبی سده ای ندی
غیر اهل بلند بر نفس دوم
نویسای کینه و کینه پستی
نویسای که از هر دو کینه
من درین دین با جیم با
چرخ بانگانی نماند و

داسن او در و فغان
و آن کی بگوی او اندر
این چرخگی که اینجا خیزد
چون پناه ناگواریست نیست
نقدین حسن کی بوم نقد
نزدانی بود میری از کرام
عالمی معذیل در کمال التوا
سجده کرده بود با ملک
فرین دکان زمانی ضریح
چون نام و قوم هر دو نماند
گفتی ای پستو چراغی بد
صفت نوبت بر کرد و با ملک
گفت او بسجود را نذر کند
اگر کند در جاکای درون
میان را بکشد خندار و جوی
خوشی و گشت و گشت خندار
چون فراموش شود و نماند
از خودی که زکات باقی نماند
انگشت خندار و جوی که چند
چند کو بر آبی سده ای ندی
غیر اهل بلند بر نفس دوم
نویسای کینه و کینه پستی
نویسای که از هر دو کینه
من درین دین با جیم با
چرخ بانگانی نماند و

نیکوئی که قی جان و نیست
و آن کی بگوی او اندر
این چرخگی که اینجا خیزد
چون پناه ناگواریست نیست
نقدین حسن کی بوم نقد
نزدانی بود میری از کرام
عالمی معذیل در کمال التوا
سجده کرده بود با ملک
فرین دکان زمانی ضریح
چون نام و قوم هر دو نماند
گفتی ای پستو چراغی بد
صفت نوبت بر کرد و با ملک
گفت او بسجود را نذر کند
اگر کند در جاکای درون
میان را بکشد خندار و جوی
خوشی و گشت و گشت خندار
چون فراموش شود و نماند
از خودی که زکات باقی نماند
انگشت خندار و جوی که چند
چند کو بر آبی سده ای ندی
غیر اهل بلند بر نفس دوم
نویسای کینه و کینه پستی
نویسای که از هر دو کینه
من درین دین با جیم با
چرخ بانگانی نماند و

